



هربرت جرج ولز

مردمان می



مرد نامریی

مردن‌میری

نوشتۀ

هربرت جرج ولز

ترجمۀ

قاسم صنعوی



L'HOMME INVISIBLE

Par H.G. Wells

Albin Michel

1958



مرد نامریی

خرداد ماه ۱۳۶۷ - چاپ اول

خرداد ماه ۱۳۶۸ - چاپ دوم

نویسنده : هربرت جرج ولز لیتوگرافی : امین گرافیک

مترجم : قاسم صنعوی چاپ : میخک

تیراژ : ۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

درباره‌ی کتاب

درباره‌ی نویسنده

- | | |
|----|---|
| ۱ | بخش ۱ - مسافر عجیب |
| ۹ | بخش ۲ - نخستین احساسهای تدی هنفری |
| ۱۶ | بخش ۳ - هزار و یک شیشه |
| ۲۴ | بخش ۴ - یک مصاحبه |
| ۳۳ | بخش ۵ - سرقت از خانه‌ی کشیش |
| ۳۶ | بخش ۶ - اثاثی که می‌رقصد |
| ۴۱ | بخش ۷ - غریبه‌ی نقاب بر گرفته |
| ۵۳ | بخش ۸ - سر راه مرد نامریی |
| ۵۴ | بخش ۹ - آقای تامس مارول |
| ۶۲ | بخش ۱۰ - دیدار آقای مارول از آپینگ |
| ۶۶ | بخش ۱۱ - در میهمانخانه |
| ۷۱ | بخش ۱۲ - مرد نامریی خشمگین می‌شود |
| ۷۸ | بخش ۱۳ - آقای مارول بر سر فرمان بردن بحث دارد |
| ۸۲ | بخش ۱۴ - در پورت - استوو |
| ۹۰ | بخش ۱۵ - مردی که می‌دوید |

۹۳	بخش ۱۶- کریکت بازهای شاد
۹۹	بخش ۱۷- میهمان دکتر کمپ
۱۱۰	بخش ۱۸- مرد نامریی می خوابد
۱۱۶	بخش ۱۹- اصول اولیه
۱۲۴	بخش ۲۰- خانه‌ای واقع در خیابان گریت پورتلند
۱۳۸	بخش ۲۱- خیابان آکسفورد
۱۴۵	بخش ۲۲- در یک فروشگاه بزرگ
۱۵۳	بخش ۲۳- بوتیک دروری لین
۱۶۶	بخش ۲۴- نقشه‌ی عقیم مانده
۱۷۲	بخش ۲۵- شکار مرد نامریی
۱۷۶	بخش ۲۶- قتل آقای ویکستید
۱۸۲	بخش ۲۷- محاصره‌ی خانه‌ی کمپ
۱۹۴	بخش ۲۸- صیاد صیده شده
۲۰۲	پایان

مرد نامری

آرزوها و خواسته‌های بشر را پایانی نیست.
هرچه به دست می‌آورد، بیشتر می‌خواهد و به هر جا
که می‌رسد، بالاتر رفتن را می‌طلبد. هرگز به آنچه
هست و آنچه از آن او است بسنده نمی‌کند و هیچ‌گاه
حد و مرزی برای خود نمی‌شناسد.

آن‌که عالم است، علم را برای خود می‌خواهد و
آن‌که حاکم است حکم را از آن خود می‌داند. هیچ‌یک
دیگری را به مشارکت فرامی‌خواند و حتی راه‌گشایش
نیز نمی‌شود، مبادا که باد آورده‌اش ذره‌ای نقصان
یابد.

نامری شدن و از دیده‌ها پنهان ماندن، آرزویی
است که از دیرینه سالها بسیاری را به تکاپو و
جست‌وجو واداشته است. شماری جان بر سر این
سودا نهاده‌اند و هستی ناباختگانی نقد جوانی را
به رایگان از کف داده‌اند. و امروز نیز همچنان این
آرزوی دست‌نیافت‌خورده چونان سراب فریبنده‌ای در پیش
روی قرار دارد.

مرد نامری ما، در دنیای افسانه و داستان،
به این گوهر نایاب دست یافت و به ناگهان شاهد
مقصود را در آغوش کشید، ولی افسوس که قدرت و
توان زاییده‌ی آن چنان او را در کام خود فروبرد که
حتی فضیلت انسان بودن از وجودش رخت بربست.
کمک به ممنوع از یادش رفت، احسان و نیکی

کردن فراموشش شد، قانون و عدالت را بازیچه
انگاشت، و دارمکافات بودن جهان را سخنی بیموده
پنداشت. او رعب و وحشت به وجود آورد، خون
بیگناهان را بر زمین ریخت، اموال دیگران را تصرف
کرد و بهسادگی بیراهه رفتن را برگزید.
سرانجام مرد نامریی نیز همان بود که میبایست
باشد، پایانی که هیچ ره گمکرده‌ای از آن گزیر
ندارد.

شباويز

درباره‌ی نویسنده

هربرت جرج ولز جامعه‌شناس و داستان‌نویس انگلیسی به سال ۱۸۶۶ در محیطی آلوده به فقر متولد شد. پدرش که سابقا باغبان بود و در بازی کریکت آدمی حرفه‌ای به‌شمار می‌رفت، مغازه‌ی کوچکی در حومه‌ی لندن داشت و مادرش که دختر مردی میهمانخانه‌دار بود و قبلا روزگاری را با خدمتکاری سرکرده بود، وقتی که برای شوهرش حادثه‌ای روی داد و نتوانست با شرکت در بازی کریکت پول لازم را برای اداره‌ی زندگی به خانه بیاورد، باردیگر به کار در منازل روی آورد. مادر که از بابت عدم تفاهم شوهر در رنج بود، پس از آن که پسر را به یکی از مدارس پرمدها و بی‌اثر فرستاد، او را به عنوان شاگرد به مغازه‌ای سپرد. اما ولز که خیلی‌کتاب خوانده بود، فکر و ذکری جز تحصیل و دانش‌اندوزی نداشت. هنگامی که در داروخانه‌ای به شاگردی و کارآموزی مشغول بود، مدیر مدرسه‌ای به‌وی توجه یافت و به‌او اجازه داد که در امتحان ورودی دانشسرای علوم ساوث کنزینگتون^۲ شرکت کند (۱۸۸۴).

در خلال سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۹۰، ولز ضمن آن که به تدریس اشتغال داشت، خود را برای دریافت لیسانس علوم آماده می‌کرد و در کلاسهای درس هاکسلی^۳ طبیعی‌دان که

۱-Herbert George Wells. ۲- South Kensington.

۳- (Thomas Henry Huxley) فیزیک‌دان و فیلسوف انگلیسی (۹۵-۱۸۲۵) که مطالب بسیاری در تائید نظریه‌ی داروین انتشار داد. - م.

روش، نظم و منطقش او را به سرشوق می‌آورد، شرکت می‌جست. طبیعی بود که کودک با هوش و فقیر بر بی‌عدالتی اجتماعی وقوف یابد، ولی احساسی که او از طنز و جنبه‌های فکاهی ماجرا داشت، سبب می‌شد که از ترشروی و بد خوئی دور بماند و فرهنگ عالمانه‌اش هم باعث می‌شد که امید به آن که روزی نظم اجتماعی عاقلانه‌ای پدیدار شود، در او زنده بماند. با چنین زمینه‌ای بود که ولز به سوسیالیسم روی آورد و در جمعیت فابین^۴ ثبت نام کرد، ولی سوسیالیستهای سازمان یافته را کم‌همت و اهل دولت سالاری یافت و از این رو پس از مباحثه‌ی پرسروصدایی با برنارد شاو^۵ این جمعیت را ترک گفت.

حقیقت آن که ولز فن‌سالاری بود که نمی‌دانست با اصول مردم‌سالاری سیاسی چه‌کند. به نظر او، برای آن که دنیا کلاً بهتر باشد، باید اداره‌کردنش به نخبگانی از میان دانشمندان و فن‌سالاران سپرده شود. اما بعد، با گذشت زمان با مایه‌ی بی‌نظمی دیگری آشنا شد: عشق و جنس مقابل در زندگی انسان بی‌نظمیهایی ایجاد می‌کند. این بی‌نظمی برای او به ازدواجی دور از حزم و احتیاط، به طلاق و به ازدواجی دیگر منتهی شد، ولی خوشبختانه این پیوند دوم با وهم و خواب و خیالهای بی‌اساس بیگانه بود. او در مورد این بی‌نظمی روحی نیز همان رویه‌ای را که در قبال بی‌نظمی اجتماعی در پیش گرفته بود، برگزید و آن را نیز با تمسخر مورد انتقاد و حمله قرار داد.

ولز از سال ۱۸۹۱ به نوشتن روی آورد و نخستین مقاله‌اش موسوم به کشف مجدد یگانه را به چاپ رساند. از سویی، دیری نگذشت که قلم او به وسیله‌ی ارتزاقش مبدل شد، زیرا در سال ۱۸۹۳ خونی که از سینه‌اش می‌آمد، تد ریس را برایش به صورت کاری ممنوع درآورد. او نخست داستانیهایی

۴- (Fabian) انجمن سوسیالیستهای انگلیسی که در ۱۸۸۴ تاسیس شد. - م.

۵- (George Bernard Shaw) نمایشنامه‌نویس و منتقد ایرلندی (۱۸۵۶-۱۹۵۰) - م.

بلند و داستانهای علمی چون دیدار شگفت (۱۸۹۵) ، ماشین انفجار زمان (همان سال) ، جزیره‌ی دکتر مورو (۱۸۹۶) ، مرد نامریی (۱۸۹۷) ، جنگ دنیاها (۱۸۹۸) ، وقتی خفته‌ها بیدار می‌شوند (۱۸۹۹) ، نخستین انسانها در ماه (۱۹۰۱) و جنگ در فضا (۱۹۰۸) را نوشت که شهرت به‌سزایی برایش کسب کردند.

از سویی هم به نگارش آثاری چون تاریخ فضا و زمان پرداخت و باز از جانبی دیگر داستانهایی پر از طنز و خاطرات شخصی نوشت که چرخهای بخت (۱۸۹۶) ، عشق آقای لویشام (۱۹۰۰) ، آن ورونیک (۱۹۰۹) ، و داستان آقای پولی (۱۹۱۰) ، از این گونه‌اند. در داستانهای انتقادی که مقوله‌ی ثالثی پدید می‌آوردند، وی اوضاع دنیای کنونی را مورد تنقید قرار می‌داد و نوعی سازمان ایده‌آل برای دنیای آینده را به نمایش درمی‌آورد. آقای بریتلینگ ضربه را تحمل می‌کند (۱۹۱۶) و دنیای ویلیام کلیسولد (۱۹۲۶) از این دسته‌اند.

جنگ جهانی اول ولز را عمیقاً منقلب کرد. او امیدوار بود که این جنگی که دنیا را خواهد گشت (۱۹۱۴) باشد. ژنونیز به اندازه‌ی مسکو سبب سرخوردگی او شد و از آن پس زندگی او در پیکار برای پیروزی ایده‌آل سازمان یافتن عقلایی جهان گذشت و در این حال بر این واقعیت تکیه می‌کرد که هرگونه اصلاح در ساخت، متضمن مسأله‌ای آموزشی است و این اندیشه او را به نگارش آثاری چون، طرح تاریخ جهانی (۱۹۲۲) ، یا طرح تاریخ انسانی (۱۹۲۵) برانگیخت.

ولز يك سال پس از پایان جنگ جهانی دوم یعنی در ۱۹۴۶ جهان را بدرد گفت و در آن هنگام شاهد بود که جهان چه توجهی به کار او دارد. گذشته از فیلمهایی که از روی آثار گوناگون وی تهیه شده بود، تا آن زمان از کتاب مرد نامریی او سه بار فیلم تهیه شده بود و چهارمین فیلم هم در سال ۱۹۵۱ ساخته شد. در سالهای اخیر هم شاهد ارائه‌ی يك سریال تلویزیونی به همین نام بوده‌ایم که متأسفانه غیر از نام و اثر و موضوع اصلی که عبارت از شفاف شدن اندام زنده در اثر فعل و انفعالات خاص

است، نشانی از اثر ولز در آن دیده نمی‌شود.
ولز که خود طعم تلخ فقر و محرومیت را در موثرترین
دوره‌ی زندگی چشیده بود، در کتاب خود پیامی انسانی
دارد که آن را با همان طنز خاص خویش بیان می‌کند:
تو اگر فقیر هستی نباید متمایز از دیگران گردی، نباید
باهوش‌تر از افراد متوسط شوی، به ثروتمندها اعتماد
نکن، آنها به هر وسیله که باشد نابودت خواهند
کرد.

مرد نامریی از زمان انتشار با توفیقی عظیم مواجه
بوده است و هنوز هم یکی از شاهکارهای "ادبیات تخیلی"
محسوب می‌شود.



مسافر عجیب



مرد بیگانه در ماه فوریه، در پیش از ظهری مه‌آلود، در میان برف و بوران از راه رسید. پای پیاده، از طرف تپه‌های شنی، از ایستگاه برامبلهرست^۱ می‌آمد و به دستی که در میان دستکش ضخیمی فرو رفته بود، جامه‌دان مشکی کوچکی داشت. از سر تا پایش کاملاً پوشیده بود و لبه‌ی کلاه نمدی نرمش نمی‌گذاشت که غیر از نوک براق دماغ وی چیزی از صورتش دیده شود. برف روی شانه‌ها و سینه‌اش جمع شده بود؛ روی جامه‌دانی هم که حمل می‌کرد، برف قشر سفیدی درست کرده بود.

تلوتلوخوران، نیمه‌جان، وارد میهمانخانه شد و اثاثش را زمین گذاشت و گفت:

- آتش، از سر لطف و احسان، آتش! يك اتاق و آتش!

در قسمت بار کفشش را به زمین کوبید و برفی را که رویش نشسته بود تکان داد و بعد به دنبال خانم‌ها^۲ به سالن کوچک رفت تا قرار پرداختش را بگذارد. بی هیچ مقدمه‌ای، با افکندن دو سکه‌ی طلا روی میز، در میهمانخانه مستقر شد. خانم‌ها آتشی ترتیب داد و رفت که خودش غذا تهیه کند. مستقر شدن میهمانی در آیپینگ^۳ در فصل زمستان نعمت نامنتظری بود که هرگز سابقه نداشت. چه برسد به

۱- Bramblehurst.

۲- Hall.

۳- Iping.

میهمانی که چانه هم نزند! خانم هال برآن شده بود که خود را شایسته‌ی بخت بلندش نشان دهد.

به محض آن که ژانبون کاملاً آماده شد، میلی^۴ خدمتگار کند و تتبل، به یاری دشنامهایی ماهرانه برگزیده شده، کمی از خواب بیدار شد، خانم میهماندار رومیزی، بشقاب و لیوان به سالن آورد و با نهایت ظرافت ممکن شروع به چیدن میز کرد. او با حیرت متوجه شد که با آن که آتش روشن است، مسافر هنوز هم کلاه و پالتو خود را از تن درنیاورده است و از پنجره برفی را که در حیاط می‌بارد، نگاه می‌کند و خود را به نحوی نگه داشته که چهره‌اش را پنهان بدارد. دستهایش که هنوز هم در میان دستکشها فرو رفته بودند، پشت سر او در هم حلقه شده بودند. به نظر می‌رسید که مرد مسافر غرق در افکار خویش است.

خانم هال متوجه شد که برف مذابی که هنوز روی شانه‌هایش پراکنده است قطره قطره روی فرش می‌چکد و گفت:
- آقا، اجازه می‌دهید پالتو شما را ببرم در آشپزخانه خشک کنم؟

مرد بی‌آن که سر برگرداند جواب داد:
- نه.

خانم هال چون اطمینان نداشت که درست شنیده باشد، می‌خواست سوالش را تکرار کند که مسافر سر برگرداند و به او نگرست و صریحاً اضافه کرد:

- ترجیح می‌دهم که آنها را نگه دارم.

خانم هال مشاهده کرد آن مرد عینکی با شیشه‌های بزرگ آبی دارد که کناره‌هایش را قابهایی با زاویه‌ی راست گرفته است و ریش انبوه زیر بناگوش که روی یقه‌ی لباسش ریخته مانع از آن می‌شود که کمترین چیزی از گونه‌ها و صورتش به نظر برسد.

- خیلی خوب آقا، هرطور دلتان بخواهد... تا يك دقیقه‌ی دیگر اتاق گرم‌تر می‌شود.

مرد جوابی نداد و بار دیگر سر برگرداند. خانم هال که

۴- Millie.

احساس می‌کرد پیشقدم شدنش برای ایجاد علاقه‌بی‌مورد است، کارچیدن میز را چابکانه به سامان رساند و شتابان با قدمهای بلند بیرون رفت. وقتی که بازگشت میهمانش همان‌طور بی‌حرکت مثل يك مجسمه‌ی سنگی آن‌جا قوز کرده ایستاده بود و یقه‌اش را بالا زده بود. لبه‌ی کلاهش پایین و دلگیرکننده بود، صورت و چشمهایش کاملاً پنهان بودند. خانم هال با ادایی که تظاهری از مهم جلوه دادن بود، تخم مرغ و ژانبون را روی میز گذاشت و با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود تا به حرف گفت:

- آقا، غذایتان آماده است!

مرد بیگانه بلافاصله جواب داد:

- متشکرم.

ولی تا وقتی که خانم هال در را پشت سرش بست، ازجا

نجنبید.

فقط آن وقت بود که برگشت و با کمی بی‌صبری به میز

نزد يك شد.

خانم هال وقتی که از پشت پیشخوان گذشت و به آشپزخانه رسید، صدایی را که با فواصل منظم تکرار می‌شد شنید: تق، تق، تق، صدا مرتب تکرار می‌شد؛ صدای قاشقی بود که در ظرف می‌چرخید. خانم هال بانگ برداشت:

- آه! امان از این دختر! به کلی خردل را فراموش کرده‌ام. تقصیر این دختر است: چرا باید همیشه این قدر کند باشد؟

و ضمن آن‌که خودش کارساییدن خردل را به پایان می‌رساند، کلمات دلپذیری راجع به عیوب تنبلی و تن‌پروری خطاب به میلی به زبان آورد. "خود او با دست خودش تخم مرغ و ژانبون را آماده کرده، میز را چیده بود و خلاصه همه کار را شخصاً انجام داده بود در حالی که میلی، خداوند! خداوند! تنها کاری که کرده بود این بود که سبب شده بود او خردل سر میز نگذارد! آن هم برای میهمان تازه‌ای که قصد ماندن داشت!" آن وقت خانم میزبان ظرف خردل را پر کرد و با تشریفات در سینی سیاه و طلایی چای گذاشت و به سالن برد.

در زد و بلافاصله وارد شد. مرد غریبه بی درنگ حرکت سریعی کرد: خانم حال فقط توانست چیز سفیدی را که پشت میز پنهان می شد ببیند؛ چنین به نظر می رسید که مرد مسافر چیزی را از کف اتاق بر می دارد. خانم حال پس از آن که سینی را گذاشت متوجه شد که پالتو و کلاه روی يك صندلی در مقابل آتش گذاشته شده اند. يك جفت کفش خیس شبکهای آهنی جلو آتش را با خطر زنگ زدگی مواجه می کرد. مصممانه به سوی این لباسهای کهنه پیش رفت و با لحنی که هیچ گونه استنکافی را نمی پذیرفت گفت:

- حتما حالا می توانم همه ی اینها را ببرم خشك كنم.

میهمان با صدایی خفه گفت:

- کلاه را بگذارید!

خانم حال برگشت و او را دید که سر بلند کرده است و او را می نگرد. برای يك لحظه زن به او خیره شد و خیلی حیرت زده تر از آن بود که بتواند کلمه ای ادا کند.

مرد، پارچه ای سفید، هوله ای که خودش آورده بود، روی قسمت پایین چهره اش کشیده بود، به نحوی که دهان و فکهایش کاملاً پنهان شده بود: این امر، طنین خفه ی صدای او را توجیه می کرد. اما فقط همین امر نبود که مایه ی حیرت بیشتر خانم حال می شد. در حقیقت تمام پیشانی مسافر، از بالای عينك آبی به بعد با نوار سفیدی پوشانده شده بود، نوار دیگری هم که روی گوشها کشیده شده بود نمی گذاشت کمترین چیزی از صورت دیده شود، مگر دماغی سرخ و نوک تیز، با همان برق و سرخی لحظه ی ورود. مرد ژاکتی از مخمل تیره به تن داشت که یقه ی پهن سیاهش در اطراف گردن بالا آمده بود و نمی گذاشت لباس زیرش آشکار شود. موهای انبوه و سیاهی که به طور تصادفی به شکل دمها و شاخهای کوچک و عجیب از زیر دو نوار متقاطع بیرون می زد، غریب ترین حالتی را که بتوان تصور کرد، به چهره ی مرد می بخشید. این کله ی پوشیده و پیچیده با آن چه خانم حال پیش بینی کرده بود، به قدری تفاوت داشت که او برای لحظه ای مات و مبهوت برجای ماند.

مرد هم ابداً هوله را کنار نمی زد؛ به همان صورتی که

خانم هال او را می‌دید، با دستی که دستکشی قهوه‌ای آن را می‌پوشاند، هوله را زیر دماغ نگه داشته بود و از پشت شیشه‌های نفوذناپذیر به او می‌نگریست.

صدایی که از پشت هوله‌ی سفید به نحوی نامشخص سخن می‌گفت تکرار کرد:
- کلاه را بگذارید!

اعصاب خانم هال اندک اندک از ضربهای که خورده بود، به حال عادی باز می‌گشت. کلاه را روی صندلی نزدیک آتش گذاشت.

- آقا، نمی‌دانستم که ... که ...
و کاملاً ناراحت ساکت شد. مرد مسافر به خشکی گفت:
- متشکرم.

نگاه‌هایش متناوباً بین زن و در، در گردش بود. خانم هال که با لباسها از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:
- می‌گویم که اینها را بلافاصله خشک کنند.

و آخرین نگاه را متوجه این کله‌ی سفید پوش، این شیشه‌های عینک بی‌حالت کرد؛ هوله همان طور صورت را می‌پوشاند. خانم هال وقتی که در را پشت سرش بست، اندکی به لرزه درآمد و چهره‌اش کاملاً از حیرت شدید و تمامی تردیدش حکایت می‌کرد. به صدایی خیلی آهسته گفت:
- نه، هرگز این چنین چیزی ...

خیلی بی‌سرو صدا به آشپزخانه بازگشت و فکرش خیلی مشغول‌تر از آن بود که از میلی بپرسد درست در آن موقع چه می‌خورد.

مرد مسافر نشست و به صدای قدمها که دور می‌شد، گوش سپرد. پیش از آن که هوله‌اش را کنار بزند با نگرانی به سمت پنجره نگاه کرد؛ سپس دوباره شروع به خوردن غذایش کرد. لقمه‌ای فرو داد و باز با بدگمانی به پنجره نگاهی افکند، باز هم لقمه‌ای خورد؛ سپس بلند شد و همان‌طور که هوله رابه دست داشت، عرض اتاق را طی کرد، و کرکره را تاحد پرده‌ی نازکی که شیشه‌های پایین را می‌پوشاند، پایین کشید. اتاق در نیمه ظلمتی فرو رفت. پس از آن با ظاهری آرام‌تر به سر میز و ناهیش برگشت.

خانم هال به خود گفت:

"مرد بیچاره تصادف یا عمل جراحی یا چیزی از این قبیل داشته است. خداوند!، با این نوارها چه قدر مرا ترساند!"

آتش را تند کرد، سمپایه‌ای را گشود و لباسهای میهمانش را روی آن پهن کرد.

"و آن عینک! ... مطمئناً او بیشتر شبیه غواصها بود تا یک آدم معمولی!"

شال گردن را به یکی از پایه‌ها آویخت.

"و همیشه هم آن دستمال را روی دهانش نگه می‌دارد! از پشت آن حرف می‌زند... شاید دهانش هم طوری شده، کسی چه می‌داند؟"

مثل این که خاطره‌ای ناگهانی بر او ضربه وارد آورده باشد، دور خود چرخ می‌زد و با تغییر موضوع بانگ برداشت:

- خداوند! میلی، هنوز سیب زمینیها را تمام نکرده‌ای؟

وقتی که خانم هال برگشت که میز غذای مرد غریبه را جمع کند عقیده‌ی خود را راسخ یافت که دهان او بر اثر تصادفی باید مجروح شده، تغییر شکل داده باشد. در حقیقت مرد مشغول کشیدن پیپ بود و در تمام مدتی که خانم هال در اتاق ماند، او برای این که پیپ را به دهان ببرد از پارچه‌ی ابریشمی که با آن قسمت پایین چهره‌اش را می‌پوشاند، دور نشد. اما این امر ناشی از حواس‌پرتی نبود، زیرا خانم هال دید که او مراقب توتون بود که نزدیک بود خاموش شود.

مرد در گوشه‌ای قرار داشت، پشت به کرکره کرده بود و - چون خوب خورده و نوشیده بود و خوب هم گرم شده بود - با لحنی با اجمال کمتر از گذشته، حرف می‌زد. انعکاس شعله‌های آتش به شیشه‌های درشت عینک فام سرخی می‌داد که تا آن وقت فاقد آن بودند. مرد گفت:

- در ایستگاه برامبلهرست اثاثی دارم.

و پرسید که چه طور می‌تواند ترتیب آوردن آنها را بدهد. خیلی مودبانه سر باند پیچی شده‌اش را خم کرد تا از خانم هال بابت توضیحاتی که داد، تشکر کند و گفت:

- فردا؟ امکان ندارد که آنها را سریع‌تر آورد؟

و به نظر رسید که وقتی خانم هال جواب منفی داد، او ناراحت شد. "آیا خانم هال از این بابت اطمینان داشت؟ آیا کسی پیدا نمی‌شد که حاضر شود با کالسکه به آن‌جا برود؟" خانم هال بدون تردید مشکلات محل را برایش شرح داد و گفت وگو در گرفت.

خانم هال برای این که فکر ارا به را از سر او بیرون کند گفت: - در اطراف تپه‌های شنی جاده‌ی سربالایی تند ی وجود دارد.

و سپس برای جلب اعتماد بیشتر اضافه کرد: - تقریباً یک سال پیش کالسکه‌ای آن‌جا برگشت و گذشته از سورچی، آقایی هم کشته شد. حادثه خیلی سریع اتفاق می‌افتد، مگر نه؟ اما به حرف آوردن میهمان خیلی آسان نبود. او از پشت دستمالش و همان‌طور که در پناه عینک نفوذ ناپذیرش خانم هال را نظاره می‌کرد، گفت: - بله، درست است!

- تازه باید مدت‌ها بگذرد تا آدم به حال اولش برگردد، مگر نه؟ نگاه کنید، خواهرزاده‌ی خودم تام، یک روز در مزرعه‌ای که علف‌درو می‌کردند مشغول بازی با داسی بود که روی آن افتاد و دستش برید. آقا، خدا می‌داند که او سه ماه عاطل و باطل ماند. نمی‌شود باور کرد: از آن موقع من همیشه به شدت از داس می‌ترسم. - می‌فهم!

- می‌ترسیم که به عمل جراحی احتیاج پیدا کند. خیلی ناجور بود، آقا!

میهمان قاه‌قاه خنده‌ای را که به نظر می‌رسید می‌خواهد جلوش را بگیرد و در دهان خفه کند، به ناگاه سرداد و گفت: - آه! واقعاً! ...

- بله آقا! با گرفتاریهایی هم که من برای پرستاری از او داشتم، چون خواهرم در دنیای کوچک خود مشغله‌ی فراوانی داشت، دیگر جایی برای خنده نبود. باید پانسمان می‌کردم، پانسمان را عوض می‌کردم. به نوعی که اگر جرات می‌کردم بگویم، آقا ...

مرد بیگانه ناگهان گفت:

- ممکن است به من کبریت بد هید؟ پیپ خاموش شده است.
خانم هال ساکت شد. بعد از آن که خانم هال شرح تمام
ملالهایش را داده بود، این کار آقا شرافتمندانه نبود! ...
مات و مبہوت لحظه‌ای او را ورنده از کرد؛ سپس دو سکه‌ی
طلایی را که مرد هنگام ورود داده بود، به خاطر آورد و این
امر سبب شد که برای آوردن کبریت برود. وقتی که کبریت را
آورد مرد گفت:

- متشکرم!

و بار دیگر پشت به او کرد تا از پشت پنجره بیرون را
نگاه کند.

قطعا او به موضوع عمل جراحی و پانسمان حساسیت
داشت. خانم هال دیگر جرات نکرد چیزی بگوید، ولی این‌گونه
خشونت به خرج دادن او را عصبانی کرده بود. در طول بعد
از ظهر میلی به خوبی این موضوع را درک کرد.
مرد مسافر تا ساعت چهار بعد از ظهر در اتاقش ماند و
خانم میهماندار هم بهانه‌ای پیدا نکرد که به آن جا برود؛
حتما مرد نشسته در تاریکی افزون شده و در روشنایی آتش،
بی حرکت مانده بود و پیپ می کشید یا چرت می زد. گوش دقیق
می توانست بشنود که او یکی دو بار آتش را به هم می زند. پس
از آن، برای پنج شش دقیقه طول و عرض اتاق را طی کرد.
به نظر می رسید که با خودش حرف می زند. سپس صندلی
راحتی به صدا درآمد: او بار دیگر نشسته بود.

نخستین احساسهای

تدی هنفري



در ساعت چهار هوا كاملاً تاريك شده بود.
هنگامي كه خانم هال تمام جرات خود را به كار برد تا
برود و از ميهمانش بپرسد كه آيا چاي مي‌خواهد يا نه،
تدي هنفري ساعت ساز جوان قدم به بار گذاشت.
- خانم هال، واقعاً براي كارهاي ظريف وقت نامناسبي
است!

برف شديد تر از پيش مي‌باريد.
خانم هال با حركت سرتاييد كرد و متوجه شد كه تدي
كيف ابزارش را هم آورده است.

- آقاي تدي، حالا كه اين جا هستيد خيلي ممنون مي‌شوم
كه به ساعت ديوارى قديمي سالن نگاهي بيندازيد. كار
مي‌كند و زنگ هم مي‌زند، اما عقربه‌ي كوچك مصرانه ساعت
شش را نشان مي‌دهد.

ضمن آن كه او را راهنمايي مي‌كرد به طرف در سالن به
راه افتاد؛ در زد و وارد شد.

خانم هال وقتي كه وارد مي‌شد متوجه شد ميهمانش روي
صندلي راحتی جلو آتش نشسته است و به نظر مي‌رسيد چرت
مي‌زند؛ سرش به يك سو خم شده بود. تنها نور اتاق،
روشنائي سرخ‌رنگي بود كه از بخاري برمي‌خاست. هر
چيز يا كاملاً روشن بود يا به شدت تيره. گذشته از اين خانم
هال به زحمت مي‌توانست چيزي را تشخيص بدهد، براي اين
كه چراغ بار را تازه روشن كرده بود و چشمهايش هنوز خيره
بودند. اما براي يك لحظه به نظرش رسيد كه مردى كه او

نگاهش می‌کرد دهانی بزرگ، گشوده، دهانی عجیب که تمام قسمت پایین چهره را "می‌خورد" دارد. این تصویری فوری بود: سری پوشیده از پارچه سفید، چشمهایی بزرگ تقریباً در سطح پیشانی، و در زیر آنها تنوری فراخ.

آن وقت مسافر تکان خورد، روی صندلیش قد راست کرد، دستش را بالا آورد. خانم هال چون در را کاملاً باز کرده بود که اتاق بهتر روشن شود او را آشکارتر دید: مسافر همان‌طور که خانم هال او را جلوتر دیده بود، هوله‌اش را جلو صورت گرفته بود. زن با خود فکر کرد که تاریکی فریبش داده بوده است. برآشفستگی غلبه کرد و گفت:

- اجازه می‌دهید که آقا بیاید ساعت را درست کند؟
مسافر که به اطرافش نگاههای خواب‌آلودی می‌افکند و از روی دست و هوله حرف می‌زد، تکرار کرد:
- ساعت را درست کند؟

سپس کاملاً بیدار:

- بله، مسلماً!

خانم هال بیرون رفت که چراغی بیاورد؛ مسافر برخاست و بدنش را کش آورد. وقتی که اتاق روشن شد آقای تدی هنفري خود را در برابر مرد نوار پیچ یافت. به طوری که خودش می‌گفت در اثر آن "کاملاً متحیر" شد. مرد غریبه که "با چشمان ملخ‌وار" - به اصطلاح جالب خود آقای هنفري که عينك دودی را چنین توصیف می‌کرد - به او خیره شده بود، به او گفت:

- سلام!

هنفري اظهار داشت:

- امیدوارم مزاحم نشده باشم.

غریبه جواب داد:

- نه، ابداً. با این همه (رو به خانم هال کرد) فکر می‌کنم که این اتاق باید مورد استفاده‌ی شخص من قرار داشته باشد.

- آقا، من فکر می‌کردم که شما ترجیح می‌دهید ساعت...

- مسلماً، مسلماً... اما قاعدتاً من دوست دارم که تنها باشم و کسی مزاحم نشود.

او چرخ‌زده و درحالی که شانه‌هایش را به پیش‌بخاری تکیه داده، دست‌هایش را در پشت سر گذاشته بود، افزود:

- وقتی هم که کار تعمیر به پایان رسید جای می‌خواهم...

اما نه پیش از آن که کار تعمیر به پایان رسیده باشد.

خانم هال در شرف بیرون رفتن بود - این بار نکوشید که وارد صحبت شود، زیرا نمی‌خواست در حضور آقای هنفري خود را در معرض بد رفتاری قرار دهد - که مشتری از او پرسید در مورد اثاث‌های که در برامبلهرست مانده ترتیبی داده است یا نه. خانم هال جواب داد که بامتصدی صحبت کرده است و کالسکه‌ران آنها را روز بعد خواهد آورد.

- اطمینان دارید که این سریع‌ترین وسیله است؟

خانم هال از این بابت اطمینان داشت و به سردی این را مورد تاکید قرار داد.

- علتش این است، متوجهید... چیزی را که به دلیل این که خیلی یخزده بودم و خیلی خسته بودم نتوانستم به شما بگویم، حالا برایتان شرح می‌دهم: من اهل کارم، مردی آزمایشگاهی هستم...

خانم هال که خیلی توجهش جلب شده بود، گفت:

- آه! واقعا آقا!

- و اثاث من شامل لوازم و ابزار آزمایش است.

- حتما همه‌شان هم چیزهای کاملا به درد بخورند!

- طبیعتا، بی‌صبرانه می‌خواهم که تحقیقاتم را دنبال کنم.

- طبیعتا آقا،

با لحنی تقریبا مصمم ادامه داد:

- دلیل آمدنم به آیینگ این بود که میل داشتم تنها باشم. علاقه دارم که وقتی کار می‌کنم ناراحت‌م نکنند. گذشته از این، غیر از کارم، حاد‌تهای که برایم پیش آمده... (خانم هال با خود گفت: "خوب فکرش را می‌کردم!") ... کمی کناره‌گیری را ایجاب می‌کند. چشم‌هایم گاهی چنان ضعیف و به قدری دردناک می‌شود که باید ساعتها خودم را در تاریکی زندانی کنم، در را به روی خودم ببندم. این وضع هر چند وقت يك بار اتفاق

می‌افتد و مدت‌ش هم همیشه يك ربع ساعت نیست. در این‌گونه موارد کمترین مزاحمت، مثلاً ورود کسی به اتاق، برای نوعی عذاب واقعی است... به این نکته خوب توجه کنید.

- کاملاً آقا! اگر جرات کنم به خودم اجازه دهم که بیرسم... مرد غریبه با لحن آرام و بی‌جوابی که می‌توانست به کار برد تا هر سوالی را قطع کند، گفت:

- خیال می‌کنم همه‌اش همین باشد.

خانم هال ناگیر شد که سوال و ترحم خود را برای موقعیت بهتری نگه‌دارد.

وقتی که خانم هال اتاق را ترك کرد، مرد غریبه - به طوری که آقای هنفري نقل کرد - در مقابل بخاری ایستاد و به نظاره‌ی تعمیر ساعت پرداخت.

آقای هنفري که چراغی کاملاً در نزد یکش گذاشته شده بود، به کار اشتغال داشت: آباژور سبز، نور شدیدتری روی دستهای او، صفحه و چرخهای کوچک ساعت می‌افکند و بقیه‌ی اتاق را در تاریکی می‌گذاشت.

وقتی که سر بلند کرد بینایش ابتدا در اثر بازتابهای رنگارنگ منقلب شد. او که طبعاً آدمی کنجکاو بود، تمام قطعات ساعت را پیاده کرده بود، در حالی که این‌کاری بی‌فایده بود، اما او فکر می‌کرد که عزیمتش را به تاخیر بیندازد و به این ترتیب شاید موفق شود که باب صحبت را با مرد غریبه باز کند. اما غریبه ساکت و بی‌حرکت باقی می‌ماند. به قدری بی‌حرکت که سرانجام هنفري را به ستوه آورد. احساس کرد که تنها است و نگاه کرد: کله‌ی درشت باند پیچی شده، اندکی در روشنایی و خاکستری، راست ایستاده بود و از پشت شیشه‌های تیره‌ی عینک که بخار سبزی تیره‌اش کرده بود، او را می‌نگریست. این امر به قدری برای هنفري تحمل‌ناپذیر شد که هر دو برای يك لحظه با حالتی حیران يك دیگر را نظاره کردند. سپس هنفري سر به زیر انداخت. موقعیت واقعاً ناراحت‌کننده‌ای بود! دلش می‌خواست چیزی بگوید. مناسب بود اظهار نظر کند که هوا برای آن فصل خیلی سرد است؟ گویی برای آن که لحظه‌ی مناسب برای این اظهار نظر را

انتخاب کند، قد راست کرد. شروع کرد:

- هوا ...

چهره‌ی خشك كه قطعاً دستخوش خشمی بود كه به زحمت جلوش را گرفته باشند، گفت:

- چرا تمام نمی‌کنید و نمی‌روید؟ تمام کاری كه توانسته‌اید

بکنید این است كه عقربه را روی صفحه محكم كنید. مردم

را مسخره کرده‌اید!

- خیلی خوب آقا ... فقط يك دقیقه‌ی دیگر. بار دیگر با

دقت نگاه می‌کنم ...

آقای هنفری كارش را به پایان رساند و رفت. اما

بی‌نهایت ناراحت رفت. هنگامی كه پای پیاده در میان بوران

برفاز دهكده می‌گذشت، با خود می‌گفت:

- عجب، يك ساعت را باید بارها درست كرد!

سپس:

- یعنی کسی حق ندارد نگاهی به شما بیندازد؟ میمون

زشت!

و باز:

- نه، این طور كه به نظر می‌رسد ... ظاهراً پلیس در

تعقیبش است، هر چه قدر هم كه بهتر خودش را بپوشاند

و بپیچد!

در خم خیابان، جلو کافه‌ی گلیسون، هال را كه اخیراً با

صاحب میهمانخانه ازدواج کرده بود و وقتی کسی تصادفاً

احتیاج پیدا می‌کرد "کالسه‌ی کرایه" را از آیینگ به خط

فرعی سیدربریج^۱ می‌برد، ملاقات کرد؛ هال كه از ایستگاه

برمی‌گشت، به خانه‌اش می‌رفت. نمی‌شد شك كرد كه او "يك

ذره" در سیدربریج توقف کرده بوده: برای اطمینان از این امر

كافی بود كه انسان شاهد کالسه‌رانی او باشد. ضمن عبور گفت:

- چه طوری، تدی؟

- آه! در خانه‌تان آدم عجیبی دارید!

هال بی‌آن كه منتظر دعوت بماند اسبش را نگه داشت.

- چی؟

۱- Sidderbridge.

- يك مشتری که ظاهر خیلی عجیبی دارد به میهمانخانه تان آمده ، عزیزم ! ...
و آن وقت تدی شروع به توصیف جالبی از میهمان عجیب همسر هال کرد .

- او مقداری ظاهر آدمهایی را که تغییر قیافه داده باشند دارد . من اگر مجبور باشم مردی را در خانه ی خودم جا بدهم ، علاقه دارم که قیافه اش را ببینم . اما زنها وقتی که پای غریبه ها در میان باشد ، سراپا اعتمادند ! هال ، او در خانه ی شما جا خوش کرده است و حتی هنوز هم اسمش را نگفته !
هال که از نظر هوش آدمی کند ذهن بود ، جواب داد :
- واقعا ؟

تدی ادامه داد :

- کاملاً ! او برای يك هفته اتاق اجاره کرده است و شما زودتر از هشت روز دیگر از شرش رها نمی شوید . و او مقداری اثاث هم به دنبال خود می کشد که آن طور که می گوید فردا از راه می رسد . هال ، امیدوارم که اینها فقط صندوقهایی پر از سنگ نباشند !
و آن وقت تعریف کرد که چه طور عمه اش در هیستینگز^۲ فریب غریبه ای را که جامه دانهایش خالی بوده اند ، خورده است . خلاصه ، هال را مقداری نگران کرد . هال گفت :
- اوه ! بایستی بروم و ببینم .
تدی که دلش را کاملاً تسکین داده بود ، راه خودش را در پیش گرفت .

هال در بازگشت به خانه اش به جای این که " برود ببیند " بابت وقتی که در سیدربریج گذرانده بود ، گرفتار زنش شد ؛ سوالهای محجوبانه ای که کرد با ترش رویی مواجه گشت و زنش هم به آن چه مایه ی اشتغال خاطر او می شد ، جوابی نداد . اما به رغم انکارها ، تخم بدگمانی که تدی افشاند ، بود ، در مغز او جوانه می زد .
آقای هال که مصمم شده بود هرچه زودتر در مورد

^۲- Hastings.

چند و چون میهمانش کسب اطلاع کند، گفت:

- شما زن‌ها همه چیز را نمی‌دانید!

به محض آن که مرد غریبه در حدود ساعت نه و نیم خوابید، آقای هال با حالتی تهاجمی وارد اتاق شد و با نگاهی پر سوءظن اسباب و اثاث‌های زنش را مورد بازرسی قرار داد تا مطمئن شود که مرد غریبه چیزی برنداشته است. از روی کنجکاوی، اما نه بدون اندکی تحقیر، به ورقه‌ی کاغذی پر از عملیات ریاضی که مرد غریبه آن را فراموش کرده بود، نگاهی انداخت. ضمن آن که می‌رفت به خانم هال سفارش کرد که روز بعد که اثاث می‌رسد از خیلی نزدیک مراقب آنها باشد. زن در جواب اظهار داشت:

- هال، شما به کارهای خودتان بپردازید! من هم به کارهای خودم می‌پردازم.

او بیشتر از این رو تحریک شده بود و آماده‌ی دعوا با شوهرش بود که بی‌گمان مرد بیگانه مسافری خارق‌العاده بود و زن قلباً از بابت او احساس اطمینان خاطر نمی‌کرد. در نیمه‌های شب خانم هال از خواب پرید، زیرا در رویا، کله‌هایی درشت، سپید چون شلغم، برگردن‌هایی بی‌پایان، با چشم‌های سیاه درشت دیده بود که بالا می‌خزیدند و به سوی او می‌آمدند. اما او زنی بود که از عقل سلیم بهره‌مند بود، بر هراسهای خود چیره شد، دنده به دنده شد و دوباره به خواب رفت.



هزار و يك شیشه



در ۲۹ فوریه و در آغاز باز شدن یخها بود که آن شخصیت غریب گویی از آسمان به آیینگ فرود آمده بود. روز بعد در میان برف لهه^۱، اثاث او را آوردند. اثاث کاملاً قابل ملاحظه‌ای بود. دو صندوق از آنهایی که هرکس می‌تواند داشته باشد، گذشته از این يك جعبه کتاب - کتابهای قطور و سنگین - که بعضی از آنها پوشیده از خطوط عجیب و غریب دستنوشته‌ای ناخوانا بودند، و يك دوچین، شاید هم بیشتر، سبد های بزرگ، جعبه‌ها و صندوقچه‌هایی حاوی بعضی اشیای بسته‌بندی شده در میان کاه، که به نظر هال کنجاو که گویی تصادفاً کاه آنها را کنار می‌زد، بطریهای شیشه‌ای بودند.

مرد غریبه، کاملاً پوشیده، با کلاه، پالتو، دستکش، شال گردن، این قصد را از خود آشکار کرد که به استقبال فیرنساید^۲ و کالسکه‌اش برود، و در این میان هال که به دنبال فرصتی می‌گشت که کمک خود را عرضه کند، از سر پر حرفی کلماتی بر زبان می‌راند. مرد غریبه بی‌آن که متوجه سگ

۱- انگلیسی (Sleet) و فرانسه (Neige Fondue). این واژه‌ها در دو زبان فرانسه و انگلیسی به برفی گفته می‌شود که در حال آب شدن می‌بارد یا با باران همراه است یا به برفی اطلاق می‌گردد که از همان لحظه‌ی فرود آمدن نرم است و آب می‌شود. در زبان فارسی مکتوب واژه‌ای معادل آن وجود ندارد. ولی در فارسی مکالمه‌ای همدانی به آن " برف لهه " گفته می‌شود که احتمالاً از مصدر له شدن گرفته شده است. - م.

۲- Fearenside.

فیرنساید که پاهای هال را بو می‌کرد بشود، بیرون آمد.
- عجله کنید، جعبه‌ها را بیاورید؛ به اندازه‌ی کافی
منتظرم گذاشته‌اید!

و از پلگان پایین آمد و به سوی عقب ارابه رفت و گویی
می‌خواست کوچک‌ترین صندوق را بردارد.

سگ فیرنساید که او را پیش از این ندیده بود، موهایش
سیخ شد و به نحوی نافرمان به خرخر پرداخت؛ مرد غریبه به
زحمت قدم‌های اول را برداشته بود که حیوان به نحوی
نگران‌کننده خیز برداشت و اندکی بعد به روی دست پرید.

هال، چون آدم شجاعی نبود، عقب رفت و فریاد زد:
- آی!

فیرنساید داد زد:

- برو بخواب!

و شلاقش را برداشت.

هر دو دیدند که دندانهای سگ به کار افتاد، حیوان
به سویی پرید و پای مرد غریبه را گرفت: شلوار پاره شد و
صدای خشکی از آن برخاست. آن وقت نوك باریك شلاق
فیرنساید به موجود خطاکار رسید و حیوان که از ترس زوزه
می‌کشید، به زیر ارابه پناه برد. این کار در عرض نیم دقیقه روی
داد. هیچ‌کس حرفی نزده بود، همه فریاد کشیده بودند. مرد
نگاهی به دستکش پاره‌اش و به پایش افکند، مثل این که خواست
خم شود، سپس ناگهان قد راست کرد و از پلگان گذشت تا
وارد میهمانخانه شود. صدای پایش شنیده شد که با شتاب
از راهرو گذشت و از پلگان بدون فرش تا اتاقش بالا رفت.

فیرنساید، شلاق به دست، از ارابه پرید و گفت:

- آه! حیوان کثیف!

و در این حال، سگ که زیر ارابه بود، او را با نگاه
دنبال می‌کرد.

- این‌جا! این‌جا! ...

هال که با دهان باز سرجایش مانده بود، گفت:

- باید زخمی شده باشد. بهتر است خودم بروم.

به دنبال مرد غریبه راه افتاد. در راهرو به خانم هال
برخورد و او را از کار سگ آگاه کرد. به سرعت از پله‌ها بالا

رفت. در اتاق مسافر نیمه‌باز بود، آن را عقب زد، بازش کرد، و بدون تکلف وارد شد: طبیعت او را زود آشنا و خودمانی بار آورده بود.

کرکره پایین و اتاق تاریک بود. او به جز چیزی کاملاً عجیب ندید: چیزی چون یک بازوی بدون دست که روبه‌او در حرکت بود، و چهره‌ای که به زحمت سه نقطه‌ی سیاه روی سفیدی، شبیه به سه لکه در روی گل بنفشه‌ای زرد، آن را مشخص می‌کردند. در همان حال ضربه‌ای شدید به سینه‌اش خورد، او به عقب پرتاب شد، در به رویش بسته شد، کلید در قفل چرخید. همه‌ی اینها به قدری به سرعت اتفاق افتاد که او نتوانست چیزی تشخیص دهد: اشباح مبهمی که در حرکت بودند، یک فشار، یک برخورد، و دیگر هیچ. در قسمت بالای پلگان، منگ و گیج باقی ماند، با هراس از خود می‌پرسید چه اتفاقی افتاده است.

دو دقیقه گذشت و او به گروه کوچکی که جلو خانه جمع شده بود، پیوست. در آنجا فیرنساید برای بار دوم ماجرای سگ را تعریف می‌کرد؛ خانم هال شکوه می‌کرد که این سگ مسافران را گاز می‌گیرد؛ به عنوان تماشاچی کنجکاو، هاکستر^۳ مغازه‌دار مقابل، و به عنوان داور سندی و اجرز^۴ که از کارگاه آهن‌گریش می‌آمد، حضور داشتند؛ و گذشته از اینها چند زن و کودک که بی‌دلیل صحبت می‌کردند.

- من می‌گویم که اگر من بودم، نمی‌گذاشتم گازم بگیرد!

- باید داشتن چنین حیواناتی را ممنوع کرد.

- چرا گازش گرفته؟

و از این قبیل حرفها.

آقای هال که از بالای پلگان آنها را نظاره می‌کرد و به حرفهایشان گوش می‌داد، حالا دیگر اطمینان نداشت که در بالا چیزی چنین عجیب دیده باشد. از طرفی، کلماتی که می‌شناخت خیلی محدودتر از آن بود که به او اجازه دهد احساسهای خود را بیان کند. به یکی از سوالهای همسرش جواب داد:

- او مدعی است که به کسی نیاز ندارد. بهتر است اثاثش

۳- Huxter.

۴- Sandy Wadgers

را به داخل بیاوریم .
آقای ها کستر گفت :

- بهتر بود که بلافاصله زخم را می سوزانند ، به خصوص
اگر شدید باشد .

یکی از زنهای گروه گفت :

- من اگر بودم حیوان را می کشتم ، این کاری بود که
می کردم !

ناگهان سگ بار دیگر به خرخر پرداخت .
از زیر در صدای خشم آلودی فریاد زد :

- زود تر ، بیایید !

مرد ناشناس ، کاملاً پوشیده ، یقه بالا زده ، لبه‌ی کلاه
روی چشمها پایین افتاده ، آن جا بود .

- اینها را هرچه زود تر بیاورید راضی تر خواهیم بود .

همه‌ی حاضران شاهد بودند که او مسلماً شلوار و
دستکشش را عوض کرده بود .

فیرنساید پرسید :

- آقا ، زخمی شده اید ؟ کاملاً متأسفم که این حیوان ...

- نه ، ابداً . پوستم را ندیده . تند تر ، عجله کنید .

آقای هال تایید کرد که " او بعداً چند کلمه غرغرکنان
ادا کرد " .

به محض این که نخستین سبد طبق دستور او به اتاق
آورده شد ، مرد غریبه با شور و حرارتی باور نکردنی خود را روی
آن انداخت و شروع به باز کردن آن کرد و بی آن که اصلاً
و ابتدا ملاحظه‌ی فرش خانم هال را بکند ، گاه و پوشال را به
اطراف ریخت . از آن شیشه‌های کوچک و شکمدار محتوی پودر
بیرون می کشید ؛ شیشه‌های کوچک و دراز محتوی مایعات رنگی
یا بی رنگ ؛ بطریهائی که دورشان را حصیر گرفته بود و جنس
شیشه‌ی آنها به رنگ آبی بود و رویشان نوشته شده بود : زهر ؛
بطریهائی با شکمهای گرد و گردن دراز ؛ بطریهائی بزرگ از
شیشه‌ی سفید ؛ بطریهائی با درهای بلوری و برجسب ، بطریهائی
با درهائی از چوب پنبه ، بطریهائی با تویی ، بطریهائی با
روکش ، بطریهائی شراب ، بطریهائی روغن و غیره . آنها را روی
کمد کوچک ، روی جابجاری ، روی میز جلو پنجره ، روی کف اتاق ،

روی قفسه‌های کتاب، همه‌جا و همه‌جا می‌چید. داروخانه‌دار برامیلهرست از بابت داشتن آن همه بطری ممکن بود احساس خودپسندی کند. به راستی مجموعه‌ای از نوادر بود. از داخل سبدها یکی پس از دیگری، بطری بیرون می‌آمد. دست آخر وقتی که همه چیز خالی شد، گاه و پوشال تا بالای میز رسیده بود.

یگانه چیزی که با بطریها بیرون آمد، مقدار زیادی لوله‌های آزمایشگاهی و ظروف دواسازی بود و يك ترازو که آن را به دقت بسته‌بندی کرده بودند.

محتوای این بسته‌ها، تازه بیرون کشیده شده بودند که مرد غریبه به طرف پنجره رفت و شروع به کار کرد بی‌آن که ابداء در بند کاهی که در اتاق گسترده شده بود و او رویش راه می‌رفت، یا آتشی که خاموش شده بود یا جعبه‌ی کتابها یا صندوقهایی که بالا آورده بودند، باشد.

وقتی که خانم هال غذایش را آورد، او غرق کار بود و چند قطره‌ای از مایع درون بطریهایش را در لوله‌ها و گیل‌اسها می‌ریخت؛ فقط موقعی متوجه خانم هال شد که او قسمت اعظم ظرفها را تمیز کرده، سینی را روی میز گذاشته بود، و شاید هم از این که کف‌اتاقش را در آن وضع می‌دید، اندکی کج خلق شده بود. در آن لحظه مرد میهمان سری تکان داد و بلافاصله برگشت. خانم هال حداقل دید که مرد عینکش را برداشته است؛ عینک در کنار مرد روی میز بود؛ به نظر خانم هال چنین رسید که حلقه‌های چشمها به نحوی غریب توخالی هستند. میهمان عینکش را برداشت، چرخ‌زد و روبه او کرد. خانم هال می‌خواست بابت کاهی که روی کف‌اتاق ریخته بود، زبان به شکایت بگشاید که مرد غریبه پیشدستی کرد و با غیظی غیرطبیعی که به نظر می‌رسید جزو خصوصیات او است، به او گفت:

- از شما خواهش می‌کنم که هرگز بدون در زدن وارد نشوید!

- من در زدم ... احتمالا ...

- شاید این‌طور باشد. اما در تحقیقاتم، تحقیقات واقعا خیلی فوتی و خیلی مهم، کمترین آشفتگی، صدای يك

در ... ناگزیرم از شما بخواهم ...
 - کاملاً آقا ! ... اگر این طور است شما می توانید در را قفل کنید، مگر نه ؟ گاهی اوقات ...
 مرد غریبه جواب داد :
 - فکر خوبی است .
 - این کاه ... اگر جرات کنم اظهار نظر کنم ...
 - فایده ای ندارد . اگر این کاه ناراحتان می کند ، جزو صورت حساب منظور کنید .
 وزیر لب چیزی - کلماتی مشکوک مثل لعن و نفرین - زمزمه کرد .

مرد میهمان ، خیلی عجیب ، خیلی پرخاشگر ، يك بطری به يك دست ، يك لوله ی آزمایش به دست دیگر ، به وضعی که خانم هال را دستخوش نوعی نگرانی می کرد ، آن جا ایستاده بود . اما خانم هال زنی مصمم بود .

- در این صورت میل دارم بدانم که آقا چه قدر ...
 - يك شیلینگ ، يك شیلینگ منظور کنید ... يك شیلینگ کافی است ، نه ؟
 خانم هال گفت :
 - باشد !

و سفره را برداشت و روی میز پهن کرد .
 مرد ، پشت به او ، نشست و جز یقه ی پالتوش چیزی پیدا نبود . در را قفل کرد و تا شب کار کرد و به شهادت خانم هال تقریباً در تمام این مدت صدای بلندی نبود . اما يك بار صدای برخورد بطریها به هم ، مثل این که به میز تنه زده شده باشد ، شنیده شد و به دنبال آن صدای شکستن شیشه روی کف اتاق برخاست ؛ بعد صدای پا در وسط اتاق شنیده شد . خانم هال از بیم آن که اتفاقی افتاده باشد ، پشت در آمد و گوش کرد بی آن که جرات کند در بزند . مرد غریبه نومیدانه پشت سر هم می گفت :

- نمی توانم ادامه بدهم ! نه ، نمی توانم ادامه بدهم ! ...
 سصد هزار ! چهارصد هزار ! بی نهایت است ! ...
 پریده ! ... ممکن است تمام عمرم را بگیرد ... صبر داشته باش ! صبر داشته باش ، احمق ! احمق !

در پایین، در قسمت بار، سرو صدای شدید کفشهای
میخدارى بلند شد و خانم هال با اکراه فراوان ناگیر شد که
از این گفت و گوی میهمان با خودش صرف نظر کند. و موقعی
که برگشت اتاق دوباره ساکت بود، مگر صدای خفیف صندلی
راحتی و گاهی برخورد یک بطری. همه چیز به پایان رسیده
بود؛ مرد غریبه کارش را از سر گرفته بود.

خانم هال وقتی که چای آورد، خرده‌های شیشه را در
گوشه‌ای در زیر آیینی ریش تراشی دید و یک لکه‌ی طلایی
رنگ هم که مختصری تمیز شده بود، مشاهده می‌شد. خانم
هال این را متذکر شد. مسافر با تروشروی جواب داد:

- در صورت حساب منظور کنید. شما را به خدا ابدًا
ملولم نکنید! اگر خسارتی وارد شد، جزو صورت حساب
منظور کنید.

و در دفتري که جلوش باز بود، به بررسی فهرستی مشغول
شد.

فیرنسايد با حالتی اندکی اسرارآمیز گفت:

- می‌خواهم چیزی به شما بگویم! ...

بعد از ظهر سپری می‌شد و فیرنسايد در بار كوچك
آیپینگ بود. تدی هنفری گفت:

- ها؟

- این مردی که حرفش را می‌زنید و سگ من گازش گرفته
... بله! او سیاه‌پوست است. یا حداقل پاهایش
سیاه هستند. این را از لای پارگی شلوارش، و نیز از
از لای پارگی دستکشش دیدم. انتظار داشتید که
چیزی صورتی رنگ ببینید؟ نه، ابدًا! کاملاً سیاه! تاکید
می‌کنم که او مثل کلاه من سیاه است.

هنفری بانگ برداشت:

- عجب! روی هم رفته مورد عجیبی است! چرا دماغش
به قدری گلی است که گویی رنگش کرده‌اند؟
فیرنسايد جواب داد:

- درست است، این را قبول دارم. اما من فکر خودم را
می‌گویم: تدی، این مرد، زاغچه است؛ این جا سیاه،
آن جا سفید، لکه لکه. و او از این بابت شرمند است.

او يك جور آدم دورگه است: رنگ به جای این که حل
شود به صورت لکه در او ظاهر شده است. شنیده‌ام
که چنین چیزی سابقه دارد. ضمناً، همان طور که
همه می‌دانند این امر معمولاً در مورد اسبها پیش
می‌آید! ...



يك مصاحبه



وضع ورود مرد غریبه به آیینگ را به تفصیل یادآوری کردم تا خواننده بتواند درك کند که این مرد چه کنجکاو خاصی برانگیخت. اما صرف نظر از دو واقعه‌ی عجیب، شرح دوره‌ی اقامت او در دهکده تا جشن روستا می‌تواند به اختصار تمام بازگفته شود. چند نزاع مختصر با خانم هال بر سر مسایل خانگی در گرفت؛ اما تا آخرین نزاع که در ماه آوریل صورت گرفت، مرد مسافر هر بار که می‌دید نخستین علایم خست آشکار می‌شود با وسیله‌ی راحت پرداخت غرامت خاص او را ساکت می‌کرد. هال اصلاً میهمانش را دوست نداشت و هر بار که جرات می‌کرد از ضرورت رهانیدن خویش از شر او حرف می‌زد؛ اما کراهت خود را پنهان می‌داشت و تا حد امکان از مرد ناشناس حذر می‌کرد.

خانم هال عاقلانه تکرار می‌کرد:

- صبر داشته باشید تا وقتی که هنرمند ها کم‌کم پیدایشان شود. آن وقت می‌بینیم که باید چه کار کنیم. بدون شك او آدم خیلی خود پسندی است؛ اما جای حرف باقی نیست، صورت حسابی که به او می‌دهیم، صورت حسابی است که دقیقاً پرداخت می‌شود.

مرد غریبه هرگز در مراسم مذهبی حضور نمی‌یافت و بین روز یکشنبه و روزهای دیگر هیچ فرقی نمی‌گذاشت. به شهادت خانم هال، خیلی نامرتب کار می‌کرد. گاهی اوقات صبح خیلی زود پایین می‌آمد و خیلی گرفتار به نظر می‌رسید. روزهای دیگر دیر بیدار می‌شد و طول و عرض اتاقش را طی می‌کرد،

ساعات طولانی با سر و صدا در تکاپو بود، پپ می‌کشید، روی صندلی راحتیش در کنار آتش می‌خوابید. با مردم خارج از دهکده هیچ‌گونه ارتباطی نداشت. خلق و خویش خیلی متغیر بود؛ بیشتر اوقات رفتارش به نحوی تقریباً تحمل‌ناپذیر غیظ‌آلود بود؛ اغلب در لحظات اوج خشونت، اشیایی را می‌شکست و پاره و خرد می‌کرد. این اخلاقش که خیلی آهسته‌با خودش حرف‌بزند شدت یافته بود؛ اما خانم‌ها هرچند که با دقت گوش می‌کرد در حرفهائی که می‌شنید نمی‌توانست سر و تهی پیدا کند.

مرد مسافر روزها به ندرت آفتابی می‌شد؛ اما در غروب آفتاب، کاملاً پوشیده و با چهره‌ی پوشانده، هوا چه سرد بود و چه گرم، به راه می‌افتاد و خلوت‌ترین و سایه‌دارترین یا پرشیب‌ترین راه‌ها را بر می‌گزید. چشمهای درشتش که در میان صورت شب‌گونه‌اش در زیر لبه‌ی کلاهش جای داشتند، ناگهان از تاریکی بیرون می‌آمدند و به نظر ساکنان که به خانه‌های خود بازمی‌گشتند، نامطبوع می‌رسیدند. تدی هنفری شبی که در ساعت نه و نیم از خانه‌ی سرخ بیرون می‌آمد، در اثر مشاهده‌ی کله‌ی شبیه به کله‌ی مرده‌ی وی (او شاپو به دست قدم می‌زد) که در ناگهان گشوده شد و کاملاً روشنش کرد، به نحوی شرمناک دستخوش هراس شده بود. تمام بچه‌هایی که او را به هنگام غروب آفتاب می‌دیدند به فکر اشباح می‌افتادند. کسی نمی‌دانست که بچه‌ها او را بیشتر می‌ترسانند یا او بچه‌ها را؛ اما موضوع مطمئن این بود که هر دو طرف کراهت شدیدی نسبت به یکدیگر احساس می‌کردند.

این که در روستایی چون آیینگ فردی با رفتاری چنان بی‌سابقه و عاداتی چنان غریب غالباً موضوع گفت‌وگوها باشد، امری اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. در مورد چه‌گونگی وقت‌گذرانی او عقاید خیلی مختلفی وجود داشت، خانم‌ها در این مورد خیلی حساسیت داشت. به تمام سوالها جواب می‌داد که "او آزمایشگر است" و مانند فردی که بترسد خود را با خطر مواجه کند، روی سیلاب کلمات خیلی کم تکیه می‌کرد. از او می‌پرسیدند که "آزمایشگر چیست؟ او با لحنی حاکی از برتری جواب می‌داد که مردم درس خوانده می‌دانند یعنی

چه ، و آن وقت اضافه می کرد که او " چیزهایی کشف می کند " .
او تاکید می ورزید که مشتریش گرفتار حادثه ای شده است که
برای مدتی رنگ صورت و دستهایش را عوض کرده است: از
این رو او علاقه دارد که کسی متوجه چیزی نشود .

با وجود این حرفها ، فکری معمولاً پذیرفته شده وجود
داشت که حکایت از این می کرد که او جنایتکاری است که
می کوشد از چنگال عدالت بگریزد و برای این که خود را از
چشم پلیس به در برد ، هاله ای از اسرار به دور خود می کشد .
این فکر در مغز آقای تدی هنفری جوانه زده بود . اما تاجایی
که مردم می دانستند در حدود اواسط یا اواخر فوریه هیچ
جنایت مهمی به وقوع نپیوسته بود .

این عقیده به یاری نیروی تخیل آقای گولد^۱ معاون
مدرسه تکمیل شد و شکل دیگری به خود گرفت؛ مرد غریبه
آنارشیستی تغییر قیافه داده بود که مواد منفجره تهیه می کرد؛
و آقای گولد به قدری که اوقات فراغتش به او اجازه می داد ،
همت بر آن گذاشت که " پرده از کار او برگیرد " . عملیات او به
خصوص مبتنی بر این بود که هر بار " راهزن " را می دید ، او
را ورنده از کند یا از کسانی که چون حتی يك بار مرد
ناشناس را ندیده بودند ، نمی دانستند که از چه مقوله ای با
آنها صحبت می شود ، سوال کند .

دسته ای دیگری دنباله رو آقای فیرنساید بود و می پذیرفت
که مرد مسافر ، زاغچه ای یا چیزی از این قماش است . به این
ترتیب ، مثلاً ، سیلاس دارگان^۲ تاکید می ورزید که " اگر این
عجوبه می خواست خود را در بازارهای مکاره به معرض تماشا
بگذارد ، به سرعت پولدار می شد " ؛ او چون اندکی هم حکمت
الهی خوانده بود ، وی را با مرد تمثیل گو که فقط يك استعداد
داشت ، مقایسه می کرد .

اما يك عقیده ی دیگر هم رواج داشت: مرد غریبه ، دیوانه ی
بی آزاری بود . این عقیده دارای این امتیاز بود که می توانست
همه چیز را توجیه کند .

اما در میان این دو گروه اصلی ، افراد مردد و افراد

۱- Gould.

۲- Silas Durgan.

مصالحه جو وجود داشتند. مردم ساسکس^۳ کمتر اهل خرافاتند و فقط بعد از حوادث روزهای اول ماه آوریل بود که زمزمه‌ی کلمه‌ی مافوق طبیعی برای نخستین بار در دهکده شنیده شد. و تازه در آن موقع هم فقط زنها بودند که این کلمه را می‌پذیرفتند.

در باره‌ی او هر فکری که می‌شد در آیینگ همه در این مورد که این غریبه را دوست نداشته باشند، توافق داشتند. حالت عصبی او برای شهرنشینانی که با عشق و علاقه به کارهای فکری می‌پرداختند، امری قابل درک بود، اما برای روستانشینان آرام ساسکس مایه‌ی حیرت به‌شمار می‌رفت. حرکات خشم‌آگین او که آنها گاهی آن را مشاهده می‌کردند؛ رفتار شتابزده‌اش، وقتی که رسیدن شب او را به گردشهای آرام دعوت می‌کرد؛ نحوه‌ی عمل او که هرگونه پیشدستی در ایجاد ارتباط را که از سر کنجکاو‌ی صورت می‌گرفت پس می‌زد؛ علاقه‌اش به تاریکی که او را بر آن می‌داشت که درها را ببندد، کرکره‌ها را پایین بکشد، شمعها و چراغها را خاموش کند، - چنین رفتاری چه کسی را به فکر نمی‌انداخت؟ وقتی که او از دهکده سرازیر می‌شد، مردم اندکی به کنار می‌رفتند، بچه‌های مسخره‌گر، یقه‌ی کتشان را بالا می‌زدند، لبه‌ی کلاهشان را پایین می‌آوردند، پا جای پای او می‌گذاشتند، از رفتار اسرارآمیز او تقلید می‌کردند. در آن هنگام ترانه‌ی عامیانه‌ی موسوم به لولو وجود داشت، ماد موزل ساچل^۴ آن را در کنسرت مدرسه به نفع روشنایی کلیسا خوانده بود: از آن پس هر وقت که چندین تن از روستانشینان جمع بودند، اگر مرد غریبه آشکار می‌شد، نخستین قسمتهای این آهنگ که کم و بیش به صدای بلند با سوت زده می‌شد، از میان گروه برمی‌خاست. به همین ترتیب بچه‌ها شب هنگام سر راه او فریاد می‌زدند: "لولو!"، ولو این که بلافاصله از سر احتیاط پابه‌فرار بگذازند. کاس^۵، حکیم‌باشی تجربی محل، به شدت گرفتار کنجکاو‌ی بود. باندها توجه حرفه‌ای او را جلب می‌کردند؛

۳- Sussex.

۴- Satchell.

۵- Cuss.

هزار و يك بطری حس حسادت او را برمی‌انگیخت. در تمام طول ماههای آوریل و مه او در آرزوی موقعیتی بود که بتواند با مرد غریبه حرف بزند؛ سرانجام در حدود پانتکوت^۶ دیگر نتوانست تاب بیاورد، تقاضای پرستاری برای دهکده را بهانه قرار داد. آن وقت با حیرت دریافت که آقای هال از نام میهمانش بی‌خبر است.

خانم هال اعلام داشت:

- او اسمش را گفت (ولی این تاییدی بیهوده بود) اما من خوب نشنیدم.

زیرا به نظرش احمقانه می‌رسید که خوب کسب اطلاع نکرده باشد.

کاس در سالن را به صدا درآورد و وارد شد. در شناسی کاملاً آشکار از داخل به او جواب داد. کاس گفت:

- باید مرا بابت مزاحتم ببخشید.

سپس در بسته شد و مانع از آن گشت که خانم هال بقیه‌ی گفت و گورا بشنود. مدت ده دقیقه صدای پچ‌پچ را می‌شنید؛ سپس فریادی از حیرت، حرکت پاها، افتادن يك صندلی، قه‌قه‌خنده، صدای قدمهایی سریع، و کاس که رنگ به چهره نداشت و مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد، آشکار شد. در را باز گذاشت و بی‌آن که توجهی به آن بکند دوان دوان به سالن بزرگ آمد و از پله‌ها سرازیر شد. خانم هال صدای پاهای شتابزده‌اش را شنید. کلاهش را به دست گرفته بود. خانم هال پشت پیشخوان ایستاده بود و نگاهش متوجه سالن بود. مرد غریبه به آرامی لبخندی زد، سپس پاهایش عرض اتاق را طی کرد؛ اما خانم هال از جایی که بود نتوانست چهره‌ی او را ببیند. در سالن به شدت به هم خورد و صحنه دوباره ساکت شد.

کاس یکسره پیش‌بانتینگ^۷ کشیش رفت. و بی‌مقدمه هنگام ورود به اتاق کار کوچک کشیش فریاد زد:

۶- (Pentecôte) عید مسیحی که هفتمین یکشنبه‌ی بعد از عید پاک

است. - م.

۷- Bunting.

- یعنی من دیوانه‌ام؟ آیا قیافه‌ی دیوانه‌ها را دارم ؟
کشیش ضمن آن که صد فی روی اوراق پراکنده‌ی موعظه‌ی
آینده‌اش می‌گذاشت، پرسید:

- چه خبر شده ؟

- این آدم میهمان‌خانه ...

- خوب ؟

کاس ادامه داد:

- چیزی بد هید بنوشم ! ...

و نشست *

وقتی که در اثر نوشیدن يك لیوان شری ارزان قیمت، یگانه
نوشابه‌ای که کشیش پاکدل می‌توانست به او بد هد، اعصابش
آرام شد، با کشیش از ملاقاتی که کرده بود حرف زد .
او نفس نفس زنان گفت:

- وارد شدم و از او برای پرستاری که می‌خواهیم داشته

باشیم ، طلب کمک کردم . او دستهایش را در جیبها

فرورده بود؛ به سنگینی روی صندلی نشست؛ دماغش را

بالا کشید؛ من ادامه دادم که خبردار شده‌ام که او به

به موضوعهای علمی علاقه‌مند است . او گفت " بله " و باز

دماغش را بالا کشید . ضمناً مرتب نفس می‌کشید: قطعاً

سرمای سختی خورده بود . پرسیدم که آیا او امضا می‌کند ؟

اتفاق حیرت‌آوری نیست ... من داستان پرستار را تعریف

کردم و در عین حال به نظاره مشغول بودم : همه جا

بطری، مواد شیمیایی ، يك ترازو، لوله‌های آزمایش ؛

در هوا بوی پامچال بود . پرسیدم که آیا او امضا می‌کند؟

جواب داد که باید ببینند . آن وقت بدون مقدمه پرسیدم

که آیا او مشغول تحقیق است . گفت بله . پرسیدم :

" این تحقیقات طولانی است ؟ " مثل این که آماده‌ی

انفجار باشد فریاد زد: " به نحوی جهنمی طولانی

است " . با حیرت گفتم : " آه ! " همین مقدمه‌ی دعوا

شد . مردك صبرش به انتها رسیده بود، سوال من او را

از جا دربرد . فرمولی، فرمولی بی‌نهایت با ارزش به او

داده بودند . برای چه کاری؟ این را نمی‌خواست بگوید .

آیا نسخه‌ای بود ؟ " به جهنم بروید! به کارهای

خودتان ببرد ازیذ! " معذرت خواستم . او ظاهر شایسته‌ای به خود گرفت ، سرفه کرد ، نفس کشید و آرام شد . می‌خواست فرمولی را بخواند : " پنج عامل ... " آن را روی میز گذاشت ؛ سر برگرداند . جریان هوایی که از طرف پنجره می‌آمد کاغذ را بلند کرد . نسیمی ، صدای خفیفی بود . او گفت : " کار کردن در اتاقی با بخاری روشن ! " نوری دیدم و نسخه بود که آتش می‌گرفت و به هوا می‌پريد ! او از جا پرید ، درست موقعی بود که کاغذ داشت به داخل لوله می‌رفت . آن وقت در عالم هیجانی که داشت دستش را بیرون آورد ...

بانتینگ گفت :

- خوب ؟

- دست نداشت ! فقط يك آستین خالی بود ، خداوند ! فکر کردم : " علیل است . حدس می‌زنم يك دست مصنوعی دارد ، آن را از دست داده است . " قطعا چیز غریبی بود . برای چه این آستین اگر چیزی در آن نیست در هوا می‌ماند ؟ و باور کنید که چیزی در آن نبود . هیچ ، هیچ ، از بالا تا پایین . نگاهم تا شانه غوطه‌ور شد . کمی روشنایی از میان پارگی لباس می‌گذشت . فریاد زدم : " خدای من ! " آن وقت او ایستاد . چشمهای درشت سفیدش که تقریبا در سطح سر بود نگاهی به من و به آستینش افکند ...

- بعد ؟

- فقط همین . کلمه‌ای حرف نزد . چشمهایش درخشید و به سرعت آستین را به جیب فرو برد . ادامه داد : " داشتم می‌گفتم که فرمولم آتش گرفت ، نه ؟ " غرغری استفهام‌آمیز کرد . پرسیدم : " اما شما چه‌طور می‌توانید يك آستین خالی را تکان بدهید ؟ " " يك آستین خالی ؟ " بله ، يك آستین خالی . " این خالی است ؟ " در همان هنگام برخاست . من هم بلند شدم . " خوب ! يك آستین خالی ؟ دیدید که این يك آستین است ؟ ... " سه قدم به طرف من برداشت . با شرارت نفس کشید . من مژه به هم نزدم . اما قسم می‌خورم که اگر این گلوله‌ی

درشت، با بازوها و چشمهایش آن طور آرام به طرف هرکس می‌رفت او را مضطرب می‌کرد. ادامه داد: " فکر می‌کنم گفتید که این آستین خالی است؟ " " بله، گفتم." من، وحشتزده، در برابر این موجود که شیطان به جسمش فرو رفته بود عقب می‌نشستم، چهره‌ی او برهنه، بدون عینک، مرا ورنده از می‌کرد. خیلی آرام آستینش را از جیب بیرون آورد و بازویش را به سمت من دراز کرد، گویی می‌خواست آن را دوباره نشان دهد. این کار را خیلی خیلی کند انجام داد. من نگاه می‌کردم. این کار يك قرن طول کشید. کوششی به کار بردم تا حرف بزنم و تکرار کردم: " خوب، چیزی در آن نیست!" بایستی چیزی می‌گفتم. داشتم دچار ترس می‌شدم. می‌توانستم تا اعماق آستین را ببینم؛ آستین را به کندي به سویم دراز کرد، تا شش انگشتی دماغم. ببینید، عجیب است که انسان ببیند آستینی خالی به این طرز به طرفش دراز شود! آن وقت...

- آن وقت؟

- چیزی ... مثل يك شست و يك سبابه ... دماغم را فشرد.

بانتینگ به خنده افتاد. کاس فریاد زد:

- هیچ چیز در آستین نبود.

و موقع ادای در آستین صدایش به فریادی نافذ بدل شد.

- خندیدن کار آسانی است! اما به شما اطمینان می‌دهم که به قدری آشفته بودم که به شدت ضربه‌ای به این آستین زدم: برگشتم و از اتاق گریختم، او را همان جا گذاشتم. کاس ساکت شد. در مورد صداقت هراسش جای حرف نبود. با حالتی حاکی از ضعف شدید به خود می‌پیچید. يك لیوان دیگر از شری بد عالی جناب کشیش نوشید.

- وقتی که به آستین ضربه زدم، کاملاً مثل این بود که بازویی را لمس می‌کنم. اما بازویی نبود! سایه‌ی بازویی هم نبود!

بانتینگ فکری کرد. با نگرانی کاس را می‌نگریست.

- ماجرای خیلی عجیبی است.
ظاهری بسیار احتیاط‌آمیز و خیلی جدی به خود گرفته
بود.
آقای بانتینگ با جاه و جلال قضات تکرار کرد:
- به راستی ماجرای خیلی عجیبی است!



سرقَت



از خانه‌ی کشیش

بخش اعظم جزییات سرقتی را که از خانه‌ی کشیش صورت گرفته است، خود کشیش و همسرش برای ما نقل کرده‌اند. این سرقَت در سپیده‌دم روز دوشنبه‌ی پانتکوت، روزی که در آپینگ به شادمانی همگانی اختصاص یافته‌است، صورت گرفت. خانم بانتینگ در سکوتی که پیش از سپیده‌دم پدید می‌آید، با این اعتقاد که در اتاق خوابشان باز و دوباره بسته شده است، ناگهان بیدار شد. بلافاصله شوهرش را صدا نکرد، فقط روی تخت نشست و گوش تیز کرد. آن وقت صدای خفیه‌ی بوم، بوم، پاهای برهنه‌ای را که از طرف دستشویی مجاور می‌آمد و راهرو را در جهت پلگان طی می‌کرد، شنید. به محض این که کاملاً اطمینان یافت، به نرم‌ترین نحو ممکن پدر روحانی بانتینگ را تکان داد. کشیش ابداً کبریتی روشن نکرد. عینکش را زد. روب‌دوشانبر زنش را به تن کرد و دم‌پاییه‌ایش را به پا کرد و برای این که گوش کند به قسمت بالای پلگان رفت. در پایین، در دفترش، صدای حرکت به روشنی شنیده می‌شد. سپس صدای عطسه‌ی شدیدی بلند شد.

به اتاق برگشت، نخستین سلاحی را که به دستش افتاد و عبارت از يك آتشگیر بود، برداشت و با رعایت هزار گونه احتیاط از پلگان سرازیر شد. خانم بانتینگ در اتاق باقی‌ماند. در حدود ساعت چهار صبح بود: دیگر ظلمت عمیق شبانه نمانده بود. روشنایی ضعیفی بر راهرو حکمفرما بود؛ اما اتاق کار که درش نیمه باز بود، تاریک بود. ضمناً سکوت مطلق بود؛ فقط صدای خفیف پله‌ها در زیر قدمهای آقای

بانتینگ، و سروصداهای مبهمی از اتاق کار بلند بود. آن وقت کشویی باز شد. صدای کاغذ برخواست. سپس دشنامی، و کبریتی که زده شد و روشنایی طلایی رنگی اتاق را روشن کرد. آقای بانتینگ در آن هنگام در راهرو بود و از لای درمی توانست کشو باز و شمع روشن را ببیند. اما ابدا کسی دیده نمی شد. آن جا، در راهرو ایستاده بود و نمی دانست چه کند؛ خانم بانتینگ، بی رنگ و نفس زنان، پشت سر او، پایین آمده بود. يك فكر به آنها قوت قلب داد: اعتقاد به این که دزد یکی از سکنه‌ی روستا است.

صدایی شنیدند؛ دریافتند که دزد طلایی را که برای مخارج خانه کنار گذاشته بودند و روی هم رفته دو لیره و نیم می شد، یافته است. این امر آقای بانتینگ را مصمم گرداند که زود به ماجرا پایان دهد؛ وقتی که از وجود آتشگیر درد ستش اطمینان یافت، جلورفت و خانم بانتینگ هم کاملاً از نزد يك دنبالش رفت. کشیش با خشم فریاد زد:

- تسلیم شوید!

اما حیرت زده برجای ماند: اتاق کاملاً خالی به نظر می آمد. با این همه آنها در آن جا صدای چیزی را که تکان خورده بود، شنیده بودند، یقین مطلق داشتند. شاید مدت نیم دقیقه هاج و واج باقی ماندند؛ سپس خانم بانتینگ عرض اتاق را طی کرد، به واریسی پشت پاراوان پرداخت، و در این حال شوهرش که الهام مشابهی به او دست داده بود، زیر میز را نگاه می کرد. خانم بانتینگ پرده های پنجره را تکان داد. آقای بانتینگ بخاری را مورد واریسی قرار داد و با آتشگیر آن را گشت؛ یکی سبد کاغذ های باطله را گشت و دیگری سطل زغال را. سرانجام دست از این کارها برداشتند و متحیر، متقابلاً با نگاه از يك دیگر سوال می کردند. خانم بانتینگ گفت:

- با این همه می توانم قسم بخورم...

آقای بانتینگ فریاد زد:

- اما شمع! شمع را چه کسی روشن کرده؟

خانم بانتینگ ادامه داد:

- کشو؟ پول هم ناپدید شده!

با شتاب به سوی در به راه افتاد.

- این خارق‌العاده‌ترین مورد ممکن است.
از راهرو صدای عطسه‌ی شدیدی بلند شد. به آن طرف
دیدند. در همان لحظه در آشپزخانه به شدت به هم خورد.
آقای بانتینگ گفت:

- شمع بیاورید!

و پیش رفت.

صدای چفتی که به سرعت عقب زده شود، بلند شد.
کشیش وقتی که به در آشپزخانه رسید، دید که در
آبدارخانه هم باز شد و نخستین روشنایی صبحدم توده‌های
تیره‌ی باغ را در خود غرق کرد. مسلم بود که از آن جاهم‌کسی
خارج نشده است.

با این همه در باز شد، يك لحظه باز ماند، سپس با
سر و صدا بسته شد. در همان هنگام شمعی که خانم بانتینگ
از اتاق کار آورده بود، لرزید و نور شدیدتری افکند.
آشپزخانه خالی بود. آنها گنج‌هی غذا و آبدارخانه را
کاملاً گشتند، سرانجام به زیرزمین رفتند. خیلی گشتند، در
خانه کسی نبود.

وقتی که صبح شد کشیش و همسرش در طبقه‌ی همکف
بازمین بودند، هر دو به نحوی غریب لباس پوشیده بودند،
باز هم چیزی درك نمی‌کردند، و شمعی که آب می‌شد، روشنایی
بی‌ثمر خود را بر آنها می‌افکند.

کشیش برای بیستمین بار تکرار کرد:

- این خارق‌العاده‌ترین مورد ممکن است! ...

خانم بانتینگ گفت:

- دوست من، سوزی^۱ دارد بالا می‌رود. صبر کنیم به
آشپزخانه برسد و بعد بالا برویم.

۱- Susie.



انشائی که می‌رقصد



در نخستین ساعات همان دوشنبه‌ی پانتکوت، پیش‌از آن که فرارسیدن روز سبب شود که میلی از بستر ناراحت خود جدا شود، خانم و آقای هال به زیرزمین رفتند: قرار بود مراسم تقدیس آبجو خود را به عمل آورند.

تازه به زیرزمین رسیده بودند که خانم هال متوجه شد که فراموش کرده یک شیشه عرق صبرینه^۱ با خودش بیاورد. چون او بود که مراسم را به عمل می‌آورد، آقای هال بود که به بالا برگشت.

در قسمت بالای پلگان با حیرت متوجه شد که در اتاق مرد غریبه نیمه‌باز است. وارد اتاق خودشان شد و شیشه را در جایی که همسرش گفته بود، پیدا کرد. اما وقتی برمی‌گشت متوجه شد که چفت در ورودی انداخته نیست. در این حال، خیلی هم به وضوح، به خاطر آورد که شب قبل وقتی که زنش چفت در را می‌انداخته، او برایش شمع نگه داشته بوده است. در اثر برق ناگهانی هوش و ذکاوت، بین این امر، در گشوده‌ی اتاق مرد غریبه، بالا، و فرضیه‌های تدریجی هنرفری قرباتی احساس کرد. در نهایت بهت و حیرت سر جایش ماند؛ سپس شیشه به دست دوباره از پله‌ها بالا رفت. در اتاق مرد غریبه را زد: جوابی نیامد. پس از آن که ضربه‌ی دیگری زد، وارد شد.

۱- (Salsepareille) گیاهی خاردار با شاخه‌های تاک‌وار که مصرف طبی دارد و در فارسی صبرینه یا عشب نامیده می‌شود. - م.

همان طور که انتظار می کشید، بستر و اتاق خالی بود! و موضوع عجیب و بی سابقه این که لباسهای میهمان، یگانه لباسهایی که به تن او دیده بودند و نیز باند هایش، بدون نظم روی لبه‌ی تخت ریخته شده بود. حتی کلاه بزرگ و سنگینش به تیرك تخت آویزان بود! ...

هنگامی که آن جا ایستاده بود، صدای زنش از اعماق زیرزمین بلند شد، که به شیوه‌ای که مردم روستایی ساسکس بی صبری خود را نشان می دهند، هجاها را به سرعت می جوید و آخرین کلمات سوال را مثل نتی تیز و باریك می کشید.

- جرج! پیدا کردی؟

با این صدا، هال به لرزه درآمد و شتابان بیرون رفت. از روی نرده‌های پلگان گفت:

- جانی! هرچه تدی هنفری می گفت راست است! ... او در اتاقش نیست، آن جا نیست. و در کوچه هم باز است.

ابتدا خانم هال درك نمی کرد؛ اما به محض این که متوجه شد، خواست که خودش به چشم ببیند که اتاق خالی است. هال که شیشه را همان طور در دست داشت، از پلگان پایین رفت.

- اگر خودش نیست، لباسهایش هست. و او بدون لباس چه کار می تواند بکند؟ به نظر من خیلی عجیب است.

وقتی که آن دو از پلگان بالا می رفتند، خیال کردند که صدای باز و بسته شدن در کوچه را شنیده اند - و این امر بعداً معلوم شد که درست است؛ اما چون این در را بسته دیدند (هیچ چیز غیرعادی به نظر نمی رسید) هیچ کدام در آن لحظه چیزی نگفتند. خانم هال در راهرو از شوهرش جلوزد و اول او بود که به بالا رسید. در پلگان کسی عطسه کرد: هال که شش قدم عقب تر بود خیال کرد زنش عطسه کرده است؛ زن که بالا بود خیال کرد که شوهرش است. در را به شدت عقب زد و در آستانه‌ی در اتاق ایستاد و فریاد زد:

- آه! عجب معامله‌ای است!

به نظرش رسید که کاملاً در نزدیکی او، در پشت سرش، کسی دماغش را بالا کشید: وقتی که برگشت باحیرت متوجه شد که حال هنوز روی آخرین پله است و ده دوازده قدمی با او فاصله دارد؛ اما در همان ثانیه شوهر به او رسیده بود. خانم حال خم شد و دستش را روی بالش و بعد زیر پتوها گذاشت.

- سرد است! اقلایك ساعت است که بلند شده.

این رامی گفت که اتفاقی باور نکردنی روی داد: رواند ازها به خودی خود به هم پیوستند و نوعی برجستگی پدید آوردند و به سرعت از پای تخت پریدند، درست مثل این بود که دستی آنها را بگیرد و به اطراف بیفکند. بلافاصله پس از آن کلاه پرید و روی دماغ آقای حال افتاد. سپس صندلی که لباس و شلوار را از روی خودش می‌افکند و با صدایی کاملاً شبیه صدای مرد غریبه به خشکی می‌خندید روی چهارپایه‌ی خود رو به خانم حال چرخید، يك لحظه به نظر رسید که او راه‌د ف قرار داده است و بعد به سوی او پرید. زن بیچاره فریاد کشید و غقب گرد کرد؛ آن وقت پایه‌های صندلی آهسته ولی با فشار روی پشت زن قرار گرفتند و او و سپس شوهرش را ناگزیر کردند که از اتاق بیرون بروند. در با سر و صدا پشت سر آنها بسته و قفل شد. يك لحظه به نظر رسید که صندلی و تخت رقص پیروزمندانه‌ای آغاز کردند و ناگهان همه جا را سکوت فراگرفت.

خانم حال تقریباً بیهوش در میان بازوان شوهرش افتاد. بازحمت بسیار حال و میلی، که در اثر فریادهای هشدار دهنده بیدار شده بود، توانستند او را پایین ببرند و داروی تقویت قلب را که در چنین مواردی به کار می‌رفت، به او بخورانند. خانم حال گفت:

- اجنه بودند! اطمینان دارم که اجنه بودند! ... در روزنامه‌ها داستانهایی درباره‌ی میزها و صندلیهایی که بلند می‌شوند و می‌رقصند خوانده‌ام ...

- جانی، يك جرعه‌ی دیگر! حالتان را جا می‌آورد.
- او را بیرون کنید. در را ببندید. دیگر نگذارید تو

بیاید. فکرش را می‌کردم ... باید می‌دانستم ... با چشمهای درشتش، کله‌ی باند پیچی شده‌اش ... یکشنبه‌ها هرگز به کلیسا نمی‌رفت. و مجموعه‌ی بطریهایش! ... اجنه را وارد خانه کرده! مبلهای قدیمی نازنینم! وقتی که بچه بودم، مادر عزیز بیچاره‌ام درست روی همان صندلی می‌نشست. فکرش را بکن که آن وقت همین صندلی بتواند در برابرم علم شود! ...

- جانی، یک جرعه‌ی دیگر! اعصابتان ناراحت شده.
در حدود ساعت پنج، در زیر اشعه‌ی طلایی رنگ آفتاب تابان، میلی را فرستادند که آقای سندی و اجرز آهنگر را بیدار کند. میلی باید از قول آقای هال سلام می‌رساند و می‌گفت که در خانه‌ی آنها اثاث به غیرعادی ترین نحو رفتار می‌کنند. ممکن است لطف کند و بیاید؟
آقای و اجرز مردی ماهر و دارای امکانات فراوان بود. او موضوع را با جدیت هرچه تمام‌تر مورد بررسی قرار داد و اعلام داشت:

- لعنت شیطان به من اگر پای جادو و جنبل در میان نباشد! ... چنین مردی برای شما میهمانی درست و حسابی نیست.

او به شدت به موضوع علاقه‌مند شد. از او خواسته شد که پیشاپیش آنها به اتاق برود؛ اما به نظر نمی‌رسید که او خیلی عجله داشته باشد. ترجیح می‌داد که در راهرو صحبت کند. در این میان شاگرد هاکستر رسید و شروع به بازکردن بساط دکان توتون فروشی کرد. از او هم دعوت کردند که در بحث شرکت جوید. طبعاً خود آقای هاکستر هم چند دقیقه بعد آفتابی شد. عادات پارلمانی نژاد انگلو-ساکسون یک بار دیگر آشکار شد: خیلی صحبت‌ها به میان آمد و هیچ‌گونه تصمیمی اتخاذ نگردید. آقای سندی و اجرز اظهار داشت:

- ابتدا واقعیتها! اول باید اطمینان پیدا کنیم که حق داریم در را به زور باز کنیم ... دری را که قفل شده همیشه می‌شود به زور باز کرد؛ ولی بعد از آن به آسانی نمی‌شود آن را به حال اول درآورد ...

ناگهان حادثه‌ی عجیبی روی داد، در اتاق به خودی

خود عقب رفت و چون آنها خاموش از فرط حیرت نگاهش می‌کردند، دیدند که مرد غریبه با چهره‌ی پوشانده‌اش از پلگان پایین می‌آید و چشمهای سیاه‌تر و سفیدتر از همیشه‌اش در پس شیشه‌های قطور عینکش تکان می‌خورد. او به خشکی، به کندي، همواره نافرمان، پیش می‌رفت. از راهرو گذشت و ایستاد. گفت:

- و این؟

تمام نگاه‌ها مسیر انگشت فرو رفته در دستکش او را دنبال کرد: شیشه‌ی عرق صبرینه را در نزدیکی در زیرزمین کشف کردند. آن وقت مرد ناشناس وارد سالن شد و با خشونت و به طور ناگهانی در را بست.

دیگر کلمه‌ای گفته نشد تا آن که تمام سرو صداها خاموش شد. آنها به هم خیره شدند. آقای واجرز گفت:

- خوب، این یکی از همه تحمل‌ناپذیرتر است، مثلاً...

حرفش را تمام نکرد. سپس خطاب به آقای هال گفت:

- من اگر جای شما بودم از او سوال می‌کردم. توضیح می‌خواستم.

باید مدتی وقت مصروف می‌شد تا شوهر صاحب میهمانخانه این فکر را بپذیرد. دست آخر او در زد، سرش را به داخل برد و توانست بگوید:

- ببخشید...

مرد غریبه با صدایی هولناك فریاد زد:

- بروید گم شوید! و در را هم پشت سرتان ببندید!

این دیدار کوتاه به این ترتیب به پایان رسید.



غریبه‌ی



نقاب برگرفته

مرد غریبه در حدود ساعت پنج و نیم صبح وارد سالن کوچک میهمانخانه شد. تا ظهر در آنجا که کرکره‌هایش پایین و درش بسته بود، باقی ماند. پس از اخراج هال کسی دیگر تن به خطر نمی‌داد.

در این مدت او ناگزیر بود در حالت روزه به سر ببرد. چندین بار زنگ زد که دفعه‌ی آخر خشم‌آلود و ممتد بود: هیچ جوابی به او داده نشد. خانم هال گفت: - با آن "بروید گم شوید" ش! واقعا که...

آن وقت سر و صدای مبهم سرقت از خانه‌ی کشیش بلند شد. و حوادث به هم ربط یافت. هال به اتفاق واجرز بیرون رفت تا به سراغ آقای ساکلفورت^۱ صاحب منصب قضایی برود و عقیده‌ی او را جویا شود. پس از او کسی دیگر تن به خطر نداد. مرد غریبه وقت خود را صرف چه کاری می‌کرد؟ کسی نمی‌داند. گاهی صدای پاهایش که طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، شنیده می‌شد؛ دوباره صدای دشنام، صدای پاره کردن ورقه‌های کاغذ، صدای بطریهائی که می‌شکست، بلند شد.

در این احوال بر شمار افراد گروه کوچک که پیریشان بودند، ولی می‌خواستند سر از اوضاع در بیاورند، افزوده می‌شد. خانم هاگستر آمد. چند جوان خیلی شاد، با لباس مشکی، یقه‌های آهاری، کراواتهای کاغذی - چون دوشنبه‌ی پانتکوت بود - با سوالهای مبهمی که به بی‌نظمی می‌افزود،

۱- Suckleforth.

به گروه اضافه شدند. ^۲ آرچی هارکر جوان کار جالبی که کرد این بود که از حیاط گذشت تا نگاه زودگذری از لای کرکره‌های بسته‌ی سالن بیندازد. چیزی نتوانست تشخیص بدهد؛ اما به پرحرفی پرداخت و خواست این توهم را ایجاد کند که دیده است و جوانهای دیگری از اهالی آپینگ به دورش حلقه‌زدند. زیباترین دوشنبه‌ی پانتکوت بود که می‌شد تصور کرد. در تمام طول خیابان اصلی، ده دوازده کلبه‌ی چوبی ردیف شده بود: محل تیراندازی؛ در روی چمن در نزدیک کارگاه آهنگری سه ارابه‌ی زرد و شکلاتی رنگ؛ چند نمایشگر جالب زن و مرد بساط خیمه شب بازی به راه انداخته بودند. مردها لباسهایی از ابریشم آبی به تن داشتند، زنهای دارای پیشبندهای روشن و کلاههایی با پرهای سنگین و کاملاً مطابق مد بودند. ^۳ وودییر از *طاووس سرخ* و آقای *جاگز* ^۴ پینه‌دوز که در ضمن دوچرخه‌ی دست دوم هم می‌فروخت، پرچمهای درخشانی را که در گذشته در جشنهای پنجاهمین سال سلطنت ملکه ویکتوریا مورد استفاده قرار گرفته بودند، در وسط خیابان می‌آویختند.

در داخل، در ظلمت ارادی سالن که در آن روز فقط اشعه‌ی ناچیزی از آفتاب بدان راه یافته بود مرد غریبه، گرسنه (این را باید حدس بزنیم)، *بیمناک*، فرو رفته در میان لباسهای گرم و ناراحت، از پشت عینک دودی به دقت روزنامه‌اش را می‌خواند یا بطریهای کوچک کفیفش را به هم می‌زد و گاهی هم با سرو صدا نسبت به بچه‌هایی که صدایشان را از پشت پنجره می‌شنید، ولی خودشان را نمی‌دید از جا درمی‌رفت. در گوشه‌ای، در نزدیکی بخاری، تکه‌های نیم دوجین شیشه‌های شکسته دیده می‌شد؛ بوی تند کلر، هوا را مسموم می‌کرد. بنابراین چه ابتدا حدس زده می‌شد و بعداً هم در اتاق دیده شد، این تمام چیزی است که ما می‌دانیم. در حدود ظهر ناگهان مرد غریبه در سالن را باز کرد و آشکار شد، و به سه یا چهار نفری که دربار بودند، خیره‌خیره

۲- Archie Harker.

۳- Woodyer.

۴- Jaggers.

نگاه کرد. صدا زد:

- خانم هال!

بلافاصله کسی با حجب و حیا رفت که به خانم هال خبر

بد هد.

اندکی بعد خانم هال، کمی نفس زنان، ولی به همان نسبت عصبانی، رسید. آقای هال همچنان غایب بود. خانم هال صحنه را از قبل تدارك دیده بود و صورت حساب را در سینی کوچکی گذاشته بود و می آورد.

- آقا، صورت حسابتان را می خواهید؟

- چرا به من ناهار نداده اند؟ چرا نه برایم غذا

آوردند و نه جواب زنگهایم را داده اند؟ فکر می کنید که

بدون غذا می توانم زندگی کنم؟

خانم هال به تند ی جواب داد:

- و صورت حساب من چرا پرداخت نشده؟ این چیزی

است که خیلی دلم می خواست بدانم!

- من که سه روز پیش به شما گفتم که در انتظار پول هستم...

- و من هم سه روز پیش جواب دادم که مجبور نیستم

منتظر پولدار شدن شما بمانم. شما نمی توانید شکایت

کنید که چرا غذایتان کمی دیر شده، چون که صورت حساب

من پنج روز است دیر شده، مگر نه؟

مرد غریبه دشنام مختصر ولی تند ی داد. از بیرون صدایی

شنیده شد:

- نه، نه!

- آقا، واقعا ممنون می شوم که فحشهایتان را برای

خودتان نگذارید.

چشمان مرد حالتی بیش از پیش خشمناك به خود گرفت.

عموما در داخل بارعقیده بر این بود که امتیاز مال خانم هال

است. دنباله ی گفت و گویشان نشان داد که آنها اشتباه

نمی کنند. مرد غریبه گفت:

- ببینید، خانم عزیز...

- "خانم عزیز" ی در بین نیست.

- من که گفتم پولم نرسیده است...

- پولتان، واقعا!

- اما خیال می‌کنم که در جیم ...
 - سه روز پیش گفتید که تقریباً در حدود يك سكه‌ی طلا دارید.
 - بله، اما باز هم پیدا کرده‌ام.
 فریاد های تمسخرآمیز از بیرون:
 - آه! آه!
 - کنج‌کاو هستم بدانم از کجا.
 به نظر رسید که این کلمه مرد غریبه را به شدت ناراحت کرد.
 پا به زمین کوبید.
 - منظورتان چیست؟

- پول را کجا پیدا کرده‌اید؟ ضمناً، پیش از آن که چیزی دریافت کنم، پیش از آن که به شما غذا بدهم، یا هرکاری برایتان بکنم، بایستی یکی دو چیز را که اصلاً از آنها سر در نمی‌آورم و در این‌جا هیچ‌کس از آنها سر در نمی‌آورد و همه هم خیلی میل دارند بدانند، برایم توضیح بدهید. می‌خواهم بدانم که آن بالا با صندلی من چه کار کرده‌اید؛ و می‌خواهم بدانم در حالی که اتاق‌تان خالی بود، باز هم شما در آن پیدايتان شد.
 مشتریهای من از در وارد می‌شوند، این قاعده‌ی خانه است؛ و این کاری است که شما نمی‌کنید! دلم می‌خواهد بدانم شما چه‌طور وارد شدید. و باز می‌خواهم بدانم ... ناگهان مرد غریبه دستهایش را که همان‌طور در میان دستکشها فرو رفته بودند به آسمان بلند کرد، يك بار دیگر پا به زمین کوبید و با چنان خشونت فریاد زد:

"کافی است!" که خانم‌ها را ساکت کرد و بعد اضافه کرد:

- شما درك نمی‌کنید که من کی یا چی هستم. حالا به شما نشان می‌دهم. بله! الان به شما نشان می‌دهم! آن وقت دست‌گشود‌هاش را به صورتش برد و وقتی آن را کنار کشید در وسط‌گونه حفره‌ای سیاه داشت!
 - بگیرید!

و دو قدم به جلو برداشت، چیزی را به سوی خانم‌ها پیش برد و زن که چشمهایش به این چهره‌ی تغییر قیافه

داده خیره شده بود، آن را بی اختیار پذیرفت. وقتی دید که این چیز چیست، فریاد بلندی کشید و شیء را به زمین انداخت و تلوتلوخوران عقب رفت. دماغ - این چیز دماغ گلی و براق مرد غریبه بود - با صدای خفهی مقوای توخالی روی زمین غلتید.

مرد غریبه عینکش را برداشت و همه‌ی کسانی که در بار بودند، مات و مبهوت ماندند. کلاهش را برداشت و با حرکتی تند ریشهای بناگوشی و باند هایش را کند. احساس نگرانی مثل برق از بار گذر کرد. همه فریاد زدند:

- آه! خدای من!

و همه گریختند.

هولناک تر از آن بود که بتوان مجسم کرد. خانم هال که دستخوش هراس شده بود، ناله‌ای کرد و به سوی در خانه به راه افتاد. تصورش را بکنید! همه منتظر بودند که جراحات، زشتیها و هراسیهایی واقعی ببینند - اما نه، نه! باند ها و کلاه گیس پرش‌کنان از راهرو گذشتند و در بار افتادند و در آن جا افراد خود را به شکم روی زمین انداختند تا به آنان اصابت نکند. و همه، بی‌نظم و به هم ریخته، از پلگان سرازیر شدند. در حقیقت مردی که در آن جا ایستاده بود و فریادکنان توضیح ناهماهنگی می‌داد، از پا تا گردن آدم‌رشید و استواری بود که دست و پاها را تکان می‌داد؛ اما از گردن به بعد خلاء کامل بود! هیچ! هیچ چیزی نبود که انسان بتواند آن را ببیند!

مرد می‌که در پایین دهکده بودند، صدای داد و فریاد ها را شنیدند؛ وقتی که به خیابان نگاه کردند، میهمانخانه را دیدند که از کلیه‌ی افراد تهی می‌شد. خانم هال را دیدند که افتاد و تدی هنفری را که جست زد تا روی او نیفتد. صدای فریاد های هراس‌آلود میلی را شنیدند که چون در اثر هیاهو و شلوغی از آشپزخانه بیرون آمده بود، با مرد غریبه‌ی بی‌سر مواجه شده بود. فرار همگانی واقعی بود.

بلافاصله، از این سر تا آن سر دهکده، قناد، صاحب خیمه‌شب بازی و دستیارش، مرد صاحب تاب و بچه‌ها، شیک پوشهای دهکده، دختران شوخ و شنگ، پیرمرد های

بلوز به تن و زنهای کولی پیشبند بسته ، همه و همه ، به دیدن پرداختند ، در يك چشم به هم زدند ، انبوهی شاید مرکب از چهل تن که مرتب افزایش هم می یافت ، گرد آمد . رفت و آمدها ، هیاهو ، سوالها ، نداها ، حدسهای بی پایان ، در برابر میهمانخانهی خانم هال فراوان بود . همه شتاب می ورزید که در آن واحد حرف بزنند ؛ نتیجه اش فقط برج بابل^۵ بود ! گروه کوچکی خانم هال را که بی هوش بود ، بلند کرده ، نگه داشته بود . آشفته ترین بحث در گرفته بود و شهادتهای باور نکردنی يك گواه عینی پر سر و صدا آن را قطع می کرد .

- روح !

- خوب ، چه کار کرده ؟

- دخترک را که اذیت نکرده ، ها ؟

- فکر می کنم که کارد به دست به طرفش حمله کرده .

- می گویم سر ندارد ! ... فقط حرف نیست ؛ درست

می گویم : يك مرد بی سر !

- به ! فقط يك جور حقه بازی ، يك تردستی فیزیکی است .

- باند هایش را دور انداخته ...

انبوه جمعیت ضمن آن که به هم تنه می زدند تا او را از لای در باز ببینند ، شکل زاویه ای متحرکی به خود گرفته بودند که نوک آن متشکل از ماجراجوترین افراد کنجکاو بود و در نزدیکی میهمانخانه قرار داشت .

- او يك لحظه ایستاد ، فریاد دخترک را شنیدم ، بعد او

دوری زد . دیدم که دامنی به سرعت عبور کرد ، و او هم

دنبالش دوید . ده ثانیه هم طول نکشید ... حالا او کارد

به دست و با يك نان برمی گردد . در همان جایی که

قبلا بود قرار می گیرد ، مثل این که مشغول نگاه کردن ...

همین يك دقیقه پیش ، از این در عبور کرد ... می گویم که

۵- بنابر اساطیر ، مردم که در ابتدا دارای یک زبان بودند ، خواستند برچی بلند بنا کنند که سر بر آسمان بساید . خداوند آنان را مورد غضب خود قرار داد و زبانهای بسیاری میان آنان رایج کرد تا معنی سخنان هم را درک نکنند . برج بابل کنایه از شلوغی و ازدحامی است که در آن کسی حرفهای دیگری را نمی شنود . - م .

ابدا کله ندارد ! شما از مرحله پرت هستيد...
در عقب حرکتی صورت گرفت و مردی که حرف می زد
گفته اش را ناتمام گذاشت تا خود را کنار بکشد و به دسته ای
که مصممانه به سوی میهمانخانه می رفت، راه بدهد. پیشاپیش
همه آقای هال بود که خیلی برافروخته و مصمم بود؛ سپس
آقای بابی جفرز^۶ مامور پلیس دهکده؛ بعد آقای واجرز، آن
مرد محتاط. آنها اکنون حکم توقیف در دست می آمدند.
مردم همان طور مشغول تبادل اطلاعات متضاد راجع به
وقایع اخیر بودند. جفرز گفت:

- چه کله داشته باشد و چه نداشته باشد، باید توقیفش
کنم و می کنم.

آقای هال به طرف پلگان رفت، یکراست به سوی درسالن
قدم برداشت و آن را گشوده یافت. فرمان داد:
- مامور، کارتان را بکنید.

جفرز وارد شد، پشت سرش هال، واجرز هم بعد از
همه. آنها در روشنا- تاریک پیکر بدون سر را دیدند که روبه
آنها کرده بود، به یک دست یک تکه نان داشت و به دست
دیگر یک تکه پنیر. هال گفت:
- خودش است.

- بر شیطان لعنت ! اینها همه یعنی چه ؟
چنین بود سوال خشم آلودی که آنها شنیدند و از جایی
اندکی بالاتر از گردن این مرد بیرون آمد. جفرز اظهار
داشت:

- به عقیده ی من شما آدم عجیبی هستید آقا ! ولی چه با
سر و چه بی سر، حکم من می گوید " دستگیری شخص ..."
خدمت است، خدمت و ...
پیکر ضمن آن که خود را به عقب می کشید فریاد زد:
- دست نزنید !

ناگهان نان و پنیر را به زمین انداخت و آقای هال
فقط وقت پیدا کرد که کاردی را که روی میز بود بردارد. آن وقت
دست چپ مرد غریبه دستکش را درآورد و به صورت جفرز

۶- Bobby Jaffers.

پرت کرد. جفرز در يك ثانيه به ابلاغ حکمش پایان داد و مچ بدون دست را گرفت و گلوی نامریی را چسبید. ضربه‌ای پر صدا به ساق پایش خورد و شروع به فریاد زدن کرد، ولی جایی را که گرفته بود رها نکرد. هال، کارد را روی میز به طرف واجرز که به عبارتی نقش نماینده‌ی دولت را ایفا می‌کرد، لغزاند؛ سپس چند قدمی به جلو برداشت، و در آن لحظه جفرز و مرد غریبه که سخت به يك ديگر چسبیده بودند، به هم ضربه می‌زدند، مبارزه می‌کردند، کاملاً در نزدیکی او در تلاش بودند. يك صندلی سر راهشان بود: با سرو صدا به آن خوردند و با هم روی آن افتادند.

جفرز با غیظ فریاد زد:

- پاهایش را بگیرید!

آقای هال که می‌کوشید اطاعت کند ضربه‌ی شدیدی در پهلویش خورد که برای يك دقیقه بی‌حرکتش کرد. آقای واجرز دید که مرد غریبه‌ی بی‌کله ضمن غلتیدن روی جفرز قرار گرفته است: عقب نشینی به سوی در را آغاز کرد، درحالی که کارد را همچنان در دست داشت، و در این بین به آقای هاکستر و کالسکه‌ران سیدر بریج، که با شتاب می‌آمدند تا به قانون و نظم کمک کنند، برخورد. در همان لحظه از بالای کمد کوچک دوسه بطری افتاد و بوی تند و نافذی در اتاق پخش شد. مرد غریبه با آن که جفرز را به زمین زده بود، فریاد زد:

- من تسلیم!

و بلافاصله، نفس‌زنان، بیش از پیش عجیب، بدون سرو دست - زیرا دستکش راستش را هم بعد از دستکش دست چپ بیرون آورده بود - بلند شد. و با صدایی خفه اضافه کرد:

- زحمت نکشید...

شنیدن این حرف که گویی از خلأ بیرون می‌آمد، شگفتی‌انگیزترین چیز در دنیا بود؛ اما روستاییان ساسکس شاید مثبت‌ترین افراد روی زمین باشند. جفرز هم به نوبه‌ی خود بلند شد و يك جفت دستبند پیش آورد. اما چشم‌هایش از فرط حیرت بازماند. ناگهان در اثر پوچی تمامی صحنه احساس کرد منفعل شده است و گفت:

- شما! عجب! به طوری که می بینم نمی توانم از این استفاده کنم...

مرد غریبه آستینش را در طول جلیقه به حرکت درآورد و گویی در اثر معجزه، تکه هایی که این آستین دنبال می کرد باز شد. آن وقت مرد پایش را لمس کرد و خم شد؛ مانند کسی که دست به سوی کفشها و جورابهایش دراز کند. هنگامی که مرد غریبه این طور خم شده بود آقای باکستر فریاد زد:

- اما! او که آدم نیست! نگاه کنید: از بالای یقه می شود آستر لباسش را دید. می توانم دستم را تو ببرم. دستش را دراز کرد ولی خیال کرد که در هوا به چیزی برخورد و با فریاد شدیدی دستش را عقب کشید.

صدایی که از بالا می آمد با لحن خواهشی سخت می گفت: - خواهش می کنم انگشتهایتان را از روی چشمهایم بردارید! حقیقت این است که من به طور کامل، با سر، دست، پا و بقیه اندام در این جا هستم؛ اما موضوع برسر این است که من نامری هستم. خیلی ناراحت کننده است، ولی این طور است. و به نظر من واقعا این امر دلیل بر آن نمی شود که به دست تمام افراد ابله آیینگ مثله بشوم!

تمام لباسهای او که اکنون تکه هایشان باز شده بود توسط پیکری نامری با حرکات آدمی که دستها را به کمر زده باشد، بر سر پا نگه داشته شده بودند.

چندین نفر دیگر وارد شده بودند؛ سالن کاملا پر شده بود. هاکستر که از بد کاریهای مرد غریبه بی خبر بود، گفت:

- نامری، هه؟ چه کسی تاکنون چنین چیزهایی شنیده؟ - این امر شاید عجیب باشد ولی جنایت به حساب نمی آید. برای چه يك مامور پلیس این طور به من حمله ور شده؟

جفرز جواب داد:

- آه! این چیز دیگری است! ابدًا شکی وجود ندارد که تشخیص وجود شما در روز روشن هم مشکل است، اما من حامل حکمی هستم و همه چیز هم مطابق ضوابط

است. چیزی که من به دنبالش هستم، نامری نیست:
آن هم سرقتی است که از اقامتگاه کشیش صورت گرفته. وارد
خانه شده اند؛ پول برده اند...

- خوب؟

- و موقعیتها این فکر را پیش می آورد که ...
مرد نامری فریاد زد:

- اینها همه حرف پوچ است!

- آقا، من هم دلم می خواهد این طور باشد. اما به من
دستور داده شده ...

- خیلی خوب! همراه شما می آیم. اما دستبند نه!
جفرز اظهار داشت:

- دستور این طور است!
مرد غریبه تکرار کرد:

- دستبند نه!

- مرا ببخشید!

ناگهان شبیح نشست و پیش از آن که کسی متوجه شود
چه اتفاقی می افتد دم پایبها، جورابها، شلوار با پا به زیر
میز رانده شده بودند. سپس مرد غریبه قدراست کرد و لباسش
را به دور پرتاب کرد.

جفرز که ناگهان پی می برد چه اتفاقی می افتد، فریاد می زد:
- هی! جلوش را بگیرد!

جلیقه را گرفت: جلیقه تقلایی کرد؛ پیراهن ضمن آن که
خود را به در می برد جلیقه را شل و خالی در دست مأمور
باقی گذاشت. جفرز به شدت فریاد می زد:

- خوب نگهش دارید! اگر از لباسهایش بیرون بیاید!
همه تکرار می کردند:

- خوب نگهش دارید!

و همه خود را به روی این پیراهن سفید که در تقلا بود
و اینک تمام چیزی بود که می شد از مرد غریبه دید، می افکندند.
يك آستین این پیراهن به چهره‌ی هال که با بازوان باز
آن جا بود، ضربه‌ای شدید وارد آورد، هال واژگون روی توت سام^۷

۷- Toothsome.

خادم پیر کلیسا افتاد. يك لحظه بعد پیراهن به نحوی بی نظم در طول بازوان به حرکت درآمد، مثل این که کسی پیراهنی را از بالای سرش رد می کرد. جفرز آن را گرفت: این امر به غریبه کمک کرد که آن را درآورد. چنان ضربه ای به دهان جفرز خورد که در اثر آن نفسش بند آمد. جفرز بلافاصله چوبدستش را کشید، ولی کلهی تدی هنفری بود که به شدت هدف قرار گرفت.

- دقت کنید! دقت کنید!

همه فریاد می زدند، خود را کنار می کشیدند و در خلاء ضربه وارد می آوردند.

- نگهش دارید!

- در را ببندید!

- نگذارید فرار کند!

- چیزی به دست آمد!

- این جا!

- این جا!

هیاهوی برج بابل واقعی بود. سندی واجرز که مثل همیشه مآل اندیش بود و گذشته از این ضربهی شدیدی هم که به دماغش خورده بود، ذهنش را تیزتر کرده بود، در را گشود و میدان را خالی کرد. دیگران هم که بلافاصله دنبال او راه افتادند يك لحظه در گوشه ای در نزدیکی در کپه شدند. باران ضربه ها همچنان می بارید. یکی از دندانه های جلو فیپس^۸ شکست؛ و هنفری هم نرمه ی گوشش آسیب دید. مشتی به زیر چانه ی جفرز خورد؛ وقتی که برگشت به چیزی که بین خودش و هاکستر بود و مانع از آن شد که آن دو روی هم بیفتند، بر خورد؛ سینه ای قوی را لمس کرد. اندکی بعد همه ی رزمندگان که به هیجان آمده بودند، به سالن که پر از آدم شده بود، رسیدند. جفرز که هل داده شده بود و در میان جمع تلوتلو می خورد با چهره ای سرخ شده و رگهای بالا زده، همان طور با دشمنی که ابدآ دیده نمی شد، می جنگید و فریاد می زد:

- گرفتم!

۸- Phipps.

هنگامی که این حریفان عادی که به سوی در خارجی کشیده شده بودند، نزدیک بود که چرخ زنان از پنج شش پله میهمانخانه سقوط کنند، دیگران از چپ و راست دور شدند. جفرز با صدایی خفه فریادی کشید؛ با این همه خوب چسبیده بود و زانویش را به کار می گرفت؛ اما چرخ خورد و به سنگینی با سر به روی شنها افتاد. فقط آن وقت بود که انگشتهایش سست شدند و مرد را رها کردند.

فریادهای خشم آلودی بلند شد:

- خوب نگهش دارید!

- دیده نمی شود! ...

و غیره.

مرد جوانی که اهل محل نبود و نامش هم معلوم نشد يك کله خود را به جلو انداخت، به مانعی برخورد، تلو تلو خورد و روی پیکر دراز به دراز افتاده ی مامور پلیس ولو شد. در وسط جاده زنی مثل این که به چیزی نامشهود برخورد باشد، فریادی کشید؛ سگی که احتمالاً ضربه ای خورده بود زوزه ای کشید و پارس کنان به داخل حیاط ها کسترگ ریخت ... به این ترتیب بود که مرد نامریی ناپدید شد.

يك لحظه مردم هاج و واج ماندند؛ سپس ناگهان وحشتی پدید آمد که آنان را در دهکده پخش کرد، درست مثل بادی که برگهای خشك را پراکنده کند. فقط جفرز، کاملاً بی حرکت با زانوان خمیده، رو به آسمان، در پایین پلگان افتاده بود.



سرا راه مردنامری



این فصل بسیار کوتاه است. طی آن انسان از ماجرای گیبینز^۱ طبیعی دان آما تور محل آگاه می‌شود. او هنگامی که در تنهایی مطلق روی تپه‌های شنی عظیم دراز کشیده بود و تقریباً به خواب فرو رفته بود، کاملاً در نزدیکی خود صدای مردی را که سرفه و عطسه می‌کرد و با خشم بد و بیراه می‌گفت شنید. گیبینز به لرزه درآمد و چیزی ندید. با این همه، این صدا طنین می‌افکند، هیچ جای شکی باقی نبود. صدا با بلاغت و تنوعی که دشنامهای مردی با تربیت از آن تشخیص داده می‌شد، به بد و بیراه گفتن ادامه داد. سپس صدا بالا رفت، پایین آمد، و بعد هم در دوردست، به طوری که به نظر گیبینز رسید، در سمت آدردین^۲ محو و در میان عطسه‌ای عصبی پخش و کاملاً نابود شد.

گیبینز هنوز چیزی از ماجراهای قبل از ظهر نمی‌دانست؛ اما این امر به قدری کوبنده و به قدری منقلب کننده بود که روشن بینی فیلسوف مآبانه اش ابداً تاب مقاومت نیاورد: به شتاب برخاست و با قدمهای دو و با بیشترین سرعت خود در مسیر دهکده، سرازیری را زیر پا گذاشت.

۱- Gibbins.

۲- Adderdean.

آقای تامس مارول



آقای تامس مارول^۱ را به شکل آدمی با صورت بزرگ متحرك، دماغ استوانه‌ای برآمده، دهانی با لبه‌ایی کلفت، ریشی عجیب و سیخ سیخ در نظر مجسم کنید. پیکرش میل به چاقی داشت و دست و پای کوتاهش این وضع را تشدید می‌کرد. کلاهی ابریشمی با پرزهای برگشته به سر می‌گذاشت؛ و اغلب تکه‌های لباس او در نقاطی که نیاز فراوانی به بسته بودن احساس می‌شد، جای خود را به يك تکه نخ داده بودند و این امر، تجرد تایید شده‌ای را آشکار می‌گرداند.

آقای تامس مارول در آن طرف تپه‌های شنی، در کنار جاده‌ای که به آدر دین منتهی می‌شد، در يك مایل و نیمی آیینگ نشسته بود. پا‌های بی‌کفش از لای سوراخ‌های جوراب بیرون زده بود؛ شستهای پهنش که مثل گوشه‌ای سگ ایستاده، قد برافراشته بودند، مشاهده می‌شدند. با تنبلی - او هرکاری را با تنبلی می‌کرد - آماده می‌شد که يك جفت پوتین را امتحان کند. اینها بهترین پوتینهایی بودند که او از سالها پیش می‌توانست داشته باشد، اما فقط کمی گشاد بودند؛ پوتینه‌ای خودش که برای روزهای خشک خیلی مناسب بودند، تخته‌هایی داشتند که برای روزهای بارانی خیلی نازک بودند. اما آقای مارول از کفش گشاد نفرت داشت؛ از سویی هم از رطوبت بی‌نهایت در هراس بود. روی هم رفته هرگز نگران این که کدام را ترجیح می‌دهد، نشده بود؛ اما روز

۱- Thomas Marvel.

خیلی خوبی بود و کاری بهتر از این نمی‌شد کرد. به همین جهت او چهار لنگه کفش را در صفی منظم و هماهنگ روی شن چید و بعد به بررسی آنها پرداخت. وقتی که کفشها را در علفی که تازه سر برمی‌آورد دید، به خاطرش خطور کرد که این دو جفت کفش خیلی زشت هستند. وقتی که صدایی از پشت سرش بلند شد، تعجب نکرد.

صدای گفت:

- به هر حال کفشند!

آقای مارول که سرش را پایین آورده بود و آنها را نظاره می‌کرد، با تحقیر گفت:

- بله، کفشهای مرحمتی. نفرت انگیزتر کدام است؟

لعنت به من اگر بدانم!

صدای گفت:

- هوم!

- راستش بدتر از اینها را هم به پا کرده‌ام... برایم اتفاق افتاده که اصلا کفش هم نداشته باشم... اما زشت ترش را نه، از قیافه‌شان بگذریم... فکرش را نکنید که روزها کفش گدایی کرده‌ام، چون که از آنهایی که داشتم متنفر شده بودم... اینها قطعاً وضع خوبی دارند... ما جهانگردها به کفشهایمان خیلی علاقه داریم... اگر بخواهید می‌توانید باور کنید که هر قدر جست‌وجو کرده‌ام، در این دیار لعنتی چیزی دیگری پیدا نکردم!... این یکی را کمی نگاه کنید!... با این همه، این‌جا واقعاً جای خوبی از نظر کفش است! ولی بخت من معمولاً این‌طور است: بلند و کوتاه! در این محل، اگر نه بیشتر، اقلاده سال، کار خودم را کرده‌ام. و حالا این‌طور با من رفتار می‌کنند!...

صدای گفت:

- این‌جا محل کثیفی است. اما مردمش: آدمهای کثیف! تامس مارول گفت:

- عقیده‌ی شما هم این است؟ خدای من، این کفشها

نفرت‌آورند!

از روی شانه سر به سوی راست گرداند که کفشهای

مخاطبش را ببیند و این فکر از خاطرش گذشت که مقایسه‌ای بکند. آه! عجب! جایی که باید پا‌های مخاطب می‌بود، نه پای وجود داشت و نه کفشی. به سمت چپ چرخید: آن‌جا هم چیزی نبود. برقی از حیرت از ذهنش گذشت. چهار دست و پا شد و گفت:

- شما کجا بید؟

گستره‌ای از تپه‌ی شنی منزوی را دید. در دوردست، باد گل‌های طاووسی سبز را به هم می‌زد. آقای تامس مارول از خود پرسید: "یعنی مستم؟ دچار هذیان شده‌ام؟ باخودم حرف می‌زنم؟ چه شیطانی!..."
صدا بلند شد:

- نترسید.

مارول که به سرعت روی دو پا بلند می‌شد، گفت:
- این‌طور حرف زدن از روی شکم‌سیری کافی است! شما کجا بید؟... ترس؟ اغلب!...
صدا دوباره گفت:

- نترسید.

- شما بید که يك دقیقه‌ی دیگر دچار ترس می‌شوید، احمق! کجا بید؟ اگر شما را بگیرم!...
و پس از درنگی:

- شاید مرده‌اید و به خاک سپرده شده‌اید؟

جوابی نیامد. آقای تامس مارول، بدون پاپوش، متحیر و کت درکناری بر زمین نهاده، آن‌جا مانده بود. در دوردست يك خروس بی‌محل خواند:

- قوقول!

آقای مارول گفت:

- قوقول! قوقول! حالا چه وقت شوخی است!

تپه‌ی شنی، در شرق و غرب، شمال و جنوب، تنها بود. جاده با گودال‌های کم عمق و تیرک‌های سفیدش که در کنار راه کار گذاشته شده بودند، یکدست و تنها به شمال و جنوب کشیده می‌شد؛ از آن خروس بی‌محل که بگذریم، آسمان آبی هم خالی بود.

آقای تامس مارول که کتش را می‌پوشید گفت:

- خدا به دادم برسد! علتش مشروبی است که
خورد هام... باید فکرش را می کردم.
صدا فوراً جواب داد:

- نه، علتش این نیست که مشروب خورد هاید، اعصابتان را
آرام کنید.
مارول با حیرت گفت:
- آه!

و چهره اش در زیر باد گرم رنگ باخت. لبهایش بی آن
که صدایی از آنها برخیزد، تکرار کردند: "علتش این است که
مشروب خورد هام". و نگاههای حیرت آوری به اطراف افکند و
با قدمهای شمرده عقب نشست. زمزمه کنان گفت:
- قسم می خورم که صدایی شنیدم.
- قطعاً.

آقای مارول که چشمها را می بست و با حرکتی غم انگیز
دستش را به پیشانی می برد، گفت:
- باز هم!

ناگهان یقه اش را گرفتند و به شدت تکانش دادند و او
هراسان تر از سابق شد.
صدا اضافه کرد:
- کارهای احمقانه نکنید!

- خیلی خوب بابا، ... می روم ... این کارها بی فایده
است. بحث بر سر این کفشهای کهنه مورد ندارد.
می روم ... شاید اجنه باشند!
- نه، گوش کنید.
- ها؟

صدا که از فرط حرارت می لرزید گفت:
- يك دقیقه! ...

مارول که احساس می کرد انگشتی سینه اش را لمس می کند
پرسید:

- خوب؟

- پس شما خیال می کنید که من جن هستم، فقط جن؟
مارول که پشت کله اش را می خاراند گفت:
- اگر جن نباشید چه می خواهید باشید؟

صدا با لحن تسکین پذیرفته‌ای گفت:
- خیلی خوب! حالا به طرفتان سنگ می‌اندازم تا
عقیده‌تان عوض شود.
- آخر کجایید؟

صدا جواب نداد و سنگی مثل این که از آسمان آمده
باشد سوت زنان گذشت: اگر از يك سر مو این طرف تر عبور
می‌کرد، به شانه‌ی آقای تامس مارول می‌خورد. او برگشت و سنگ
دیگری را دید که مسیر آگاهانه‌ای را طی کرد، يك لحظه
معلق ماند و بعد با حرکتی چنان سریع که تقریباً غیر قابل
احساس بود، به زمین افتاد. حیرت مانع از آن شد که بتواند
خود را در ببرد. سنگ سوم هوا را شکافت، مماس با یکی از
دو شست پای برهنه‌اش گذشت. آقای تامس مارول يك لنگه‌پا
پرید و خیلی شدید فریاد زد. خواست بدود، به مانعی که
ابداً نمی‌دید خورد و معلقی زد و نشسته بر زمین باقی‌ماند.
در همان زمان که سنگ دیگری قوسی در فضا رسم می‌کرد
و بالای سر گدای بیابانگرد معلق می‌ماند، صدا دوباره گفت:
- حالا هنوز هم وهم و خیال است؟

آقای تامس مارول به جای هر جوابی کوشید تعادلش را
حفظ کند: بار دیگر غلتید و يك دقیقه بی‌حرکت ماند.
- اگر تکان بخورید این سنگ کله‌تان را می‌شکند.
آقای تامس مارول، نشسته، پای آسیب دیده در دست
و چشمها دوخته به آخرین سنگ، گفت:

- عجب ماجرابی است! اصلاً سر در نمی‌آورم. سنگهایی
که به تنهایی می‌پرند! سنگهایی که حرف می‌زنند! خوب
پایین بیایید، یا الله، زود. من تسلیم می‌شوم.
سنگ پایین افتاد.

- موضوع ساده‌ای است. من آدم نامریی هستم.
آقای تامس مارول نفس زنان جواب داد:
- يك چیز را به من بگویید. کجا مخفی شده‌اید؟ چه‌طور
این کار را کرده‌اید؟ من از آن چیزی نمی‌دانم...
- من نامریی هستم. فقط همین. این چیزی است که
خواهش می‌کنم بفهمید...
- هیچ‌کس نمی‌تواند این را باور کند! آقا، اصلاً لازم

نیست این قدر زیاد بی صبری نشان بد هید • ببینید ،
مرا حالی کنید : چه طور مخفی شده اید ؟

- من نامری هستم ، نکته ی مهم همین است • و این چیزی
است که خواهش می کنم بفهمید ...

مارول حرفش را قطع کرد •

- آخر کجا هستید ؟

- این جا ، در شش متری شما •

- خیلی خوب ! من که کور نیستم • حتما الان به من

می گوید که باد هستید • من از این ولگرد های نادان
نیستم ...

- باشد ! من هوای لطیفم : از ورای من می بینید •

- به این ترتیب هیچ چیز مادی ندارید ؟ يك صدا ،

چه طور بگویم ؟ عبارات ... کلمات ... آیا همین است ؟

- من موجودی انسانی و پابرجا هستم ، به غذا ،

نوشیدنی و لباس نیاز دارم • ولی نامری هستم • متوجه

شدید ؟ نامری ! نامری !

- چه طور ؟ واقعا ؟

- بله ، يك موجود واقعی •

مارول گفت :

- پس اگر واقعی هستید یکی از دستهایتان را به من

بد هید • من ژنده پوش عجیبی نیستم که نتوانید ... خدای

من ! اگر این طور فشار بد هید خردم می کنید !

وقتی که انگشتهایش خلاص شد ، دستی را که مچش را

فشرده بود لمس کرد ، آهسته بازو را دنبال کرد ، ضربه های

آهسته ای به سینه ای قوی وارد آورد ، به صورتی دارای ریش

برخورد - چه حیرت انگیز !

- متحیرم ! باور نکردنی است ! در این صورت از پشت

شما می توانم خرگوشی را در يك مایلی تشخیص بد هم !

هیچ يك از اجزای بدن تان مری نیست مگر ...

و با دقت فضای به ظاهر خالی را بررسی کرد • پرسید :

- به تازگی نان و پنیر نخورده اید ؟

- چرا ، حق با شما است ؛ هنوز تحلیل هم نرفته است •

- آه ! واقعا غیرطبیعی است !

- اینها همه آن قدر هم که خیال می‌کنید هولناک نیست.

- برای من چرا ... بیش از آن چیزی نمی‌خواهم! ...
اما شما چه طور به این وضع دچار شدید؟ چه طور این طور شد؟

- داستانش خیلی طولانی است. ضمناً ...

- باز هم می‌گویم که اینها همه خارق‌العاده است! ...

- به آن چه باید به شما بگویم، گوش بدهید. من به کمک احتیاج دارم. شما را ملاقات کردم، بی‌مقدمه به شما رسیدم. گمگشته، دیوانه از غیظ، برهنه و ناتوان بودم ... شاید هم مرتکب قتلی شده باشم ... و شما را دیدم ...

- خدای من!

- به شما نزدیک شدم، تردید کردم، راهم را دنبال کردم.

چهره‌ی مارول از وحشت حکایت می‌کرد.

- سپس ایستادم. به خودم گفتم: "این هم مثل من آدم بیچاره‌ای است. این همان مردی است که لازم دارم." آن وقت تغییر عقیده دادم، به طرف شما برگشتم و ...

مارول بار دیگر نالید:

- خدای من! کاملاً گیج شده‌ام. می‌توانم از شما سوالی بکنم؟ چه طور ممکن است؟ ... شما، شما آدم نامریی، چه کمکی ممکن است از من بخواهید؟

- از شما خواهش می‌کنم به من کمک کنید که لباس، پناهگاه و سایر چیزهای لازم را پیدا کنم. تمام چیزهایی که متعلق به خودم بوده است، رها کرده‌ام ... اگر نخواستید عیبی ندارد! ... ولی شما به من کمک خواهید کرد. باید بکنید.

مارول گفت:

- من خیلی گیج هستم. بیشتر منقلبم نکنید. مرا راحت بگذارید. باید کمی آرام بگیرم. شما یک شستم را تقریباً له کرده‌اید ... اینها همه غیرعقلانه است! هیچ کس

روی تپه‌ی شنی نیست. آن بالا هیچ چیز نیست! تا چندین مایلی چیزی به جز طبیعت دیده نمی‌شود! و ناگهان صدایی به گوشم می‌رسد، صدایی که از آسمان می‌آید، سپس سنگ، سپس فشار يك پنجه ... خدای من! ...

- هوش و حواستان را جمع کنید، زیرا کاری که برایتان در نظر گرفته‌ام مطلقاً لازم است. آقای مارول گونه‌هایش را پر باد کرد؛ چشم‌هایش کاملاً گرد شدند.

صدا مصرانه گفت:

- بله، من شما را انتخاب کرده‌ام. به استثنای چند احمقی که در آن پایین هستند، شما یگانه کسی هستید که از این موضوع که غیرواقعی به نظر می‌رسد، آگاه هستید: يك مرد نامریی. بایستی به من کمک کنید. به من کمک کنید، من هم هرکاری که از دستم ساخته باشد برایتان می‌کنم: آدم نامریی آدمی توانا است.

حرفش را ناتمام گذاشت تا با سرو صدا عطسه کند.

- اما اگر به من خیانت کنید، اگر از پیروی از دستورهای من غفلت کنید... درنگی کرد و محکم به شانه‌ی آقای مارول زد.

آقای مارول فریادی از وحشت کشید و از مشت هولناك فاصله گرفت.

- قصد ندارم به شما خیانت کنم. اصلاً چنین فکری نکنید. هرکاری که کرده باشید میل دارم به شما کمک کنم. فقط به من بگویید که چه باید بکنم... خدای من! ... هرکاری که بگویید حاضرم برایتان بکنم.



دیدار آقای مارول از آپینگ



پس از آن که نخستین هراس محوشد، مردم آپینگ به بحث پرداختند. به ناگاه شك و تردید قد علم کرد، شکی اندکی آمیخته به بیم، نه شکایتی بی پروا، ولی به هرحال شك و تردید چیزی آسان تر از خندیدن به تصور پوچ انسانی نامریی وجود ندارد. در مجموع عده‌ی کسانی که به چشم دیده بودند که قهرمان ما درجا محو می‌شود یا ضرب بازوی او را چشیده بودند، از شمار انگشتان تجاوز نمی‌کرد. از میان این گواهان، نقدا آقای واجرز حضورنداشت، زیرا که او از سر احتیاط در پشت درها و قفل‌های خانه‌اش پناه بسته بود؛ جفرز، منگ و گیج در سالن میهمانخانه دراز به دراز افتاده بود. و گاهی هم افکار بزرگ‌عجیبی که از حد و مرز تجربه تجاوز می‌کنند، کمتر از اظهار نظرهای کوچک که در آینده صورت می‌گیرند بر مردها و زن‌ها اثر می‌گذارند.

آپینگ شاد و آراسته بود. همه لباس‌های عیدشان را به تن کرده بودند. از يك ماه و نیم به این طرف همه در انتظار لذات و شادی‌های این دوشنبه‌ی پانتکوت بودند. در خلال بعد از ظهر، حتی کسانی هم که به وجود مرد نامریی اعتقاد داشتند، کم‌کم تفریحات کوچک خود را از سر گرفتند یا حداقل کوشیدند که به آنها بازگردند، آخر حدس می‌زدند که مرد نامریی به طور قطع از آن‌جا رفته است. اما برای شاکاها تمامی ماجرا نمایش مسخره‌ای بیش نبود. نکته‌ی مسلم این است که تمام مردم، اعم از زودباور و دیرباور، در آن روز شاد بودند.

چمن هیزمن^۱ به خیمه‌ای آراسته شده بود که در آن خانم بانتینگ و چند خانم دیگر جای تدارک می‌دیدند و در این حال بچه‌ها می‌دویدند یا تحت سرپرستی پرمحبت ولی پرسروصدای خانم کاس و خانم سکبات^۲، بازیهای مختلفی می‌کردند. قطعاً در فضا نگرانی موج می‌زد؛ اما اغلب افراد دارای این استعداد شایسته بودند که هر ناراحتی درونی را که تخلیلشان ایجاد می‌کرد، مخفی کنند. در میدان دهکده، توجه، به خصوص جوانان، به کابل خمیده‌ای جلب می‌شد که وقتی قرقره‌ای دستگیره‌داری به آن می‌آویختند، می‌توانست به سرعت تا کیسه‌ی بزرگی که در آن سر دیگر جای گرفته بود بلغزد. تابها و خیمه‌شب‌بازیه‌ها هم موفقیت فراوانی داشتند. يك دستگاه بخار هم بود که به چرخ فلک کوچکی مرکب از اسبهای چوبی متصل شده بود و فضا را از بوی تند چربی داغ و موسیقی مترنمی، که کمتر از آن نامطبوع بود، پرمی‌کرد. اعضای کلپ که پیش از ظهر برای برپایی مراسم زحمت کشیده بودند، با نشانهای گلی و سبزشان باشکوه بودند: شادترین آنها، کلاه‌هایشان را به روبانهایی با رنگهای درخشان آراسته بودند. فلچر^۳ پیر در باره‌ی نحوه‌ی بزرگداشت عیدها افکار جدی نداشت: چه از میان یاسمنها و چه از در کوچک باغش، می‌شد او را در کنار پنجره‌ای دید که با احتیاط روی تخته‌ای که بر دو صندوق قرار گرفته، قد برافراشته است و سقف اتاقش را با آهک سفید می‌کند.

در حدود ساعت چهار، غریبه‌ای که از طرف تپه‌های شنی می‌آمد وارد دهکده شد، مردی کوتاه قد، ریزنقش، قوی، که کلاهی کاملاً کهنه به سر داشت. به نظر می‌رسید که از نفس افتاده است و گونه‌هایش به شدت از باد پر و خالی می‌شد. صورت برافروخته‌اش، بیمناک می‌نمود. با شدت و حرارت کسی که مشغول تقلا باشد، برآشفته بود. از گوشه‌ی کلیسا پیچید و به سوی میهمانخانه‌ای که می‌شناسیم روان شد. جمله‌ی معترضه این که فلچر پیر به خاطر می‌آورد که او را

۱- Haysman.

۲- Sackbut.

۳- Fletcher.

دیده است: حتی این برآشفتنی غیرطبیعی چنان او را تحت تاثیر قرار داد که در اثر بی توجهی، هنگامی که سرگرم تماشای او بود، گذاشت که مقداری از دوغاب آهک در طول قلم مو به پایین بلغزد و به آستینش برسد.

مرد غریبه، به گفته‌ی صاحب خیمه شب بازی، به نظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زند؛ آقای هاکستر بلافاصله متوجه این مطلب شد. مرد جلو پلگان خارجی میهمانخانه ایستاد و به طوری که آقای هاکستر می‌گوید، پیش از آن که بتواند مصمم به دخول شود، به نظر رسید که گرفتار جدالی درونی شده است. سرانجام از پله‌ها بالا رفت؛ آقای هاکستر او را دید که به طرف چپ پیچید و در سالن را بازکرد. حتی آقای هاکستر صداهایی را شنید که از داخل اتاق و بار مرد را از اشتباهش باخبر می‌کردند.

هال فریاد زد:

- سالن رزرو شده است.

مرد غریبه در را ناشیانه بست و به قسمت بار رفت. پس از چند دقیقه دوباره در آستانه‌ی میهمانخانه ظاهر شد، لبها را با پشت دست و با رضامندی و آرامشی، که به قول آقای هاکستر تصنعی بود، پاک کرد. لحظه‌ای همان‌جا ماند و به اطرافش نگریست؛ سپس آقای هاکستر او را دید که مخفیانه و تردید انگیز به سوی در حیاط که پنجره‌ی سالن مشرف بر آن بود، می‌رود. پس از اندکی تردید، مرد به نرده تکیه کرد، از جیبش يك پيپ سفالی بیرون کشید و شروع به پرکردنش کرد. انگشتهایش می‌لرزید. پيپ را ناشیانه روشن کرد و با حالتی ملال‌آور که ضمناً نگاههای زودگذری هم که گاه به گاه به حیاط می‌افکند با آن مغایرت داشت، به کشیدن پيپ پرداخت.

همه‌ی اینها را آقای هاکستر از پشت بساط توتون فروشیش دنبال کرد: غرابت این رفتار او را بر آن داشت که به نظاره‌ی خود ادامه دهد.

ناگهان مرد غریبه قد راست کرد، پيپش را در جیب گذاشت و سپس در حیاط از نظر محو شد. آقای هاکستر که تصور می‌کرد شاهد دزدی مختصری است، دوان دوان

پیشخوانش را دوز زد و خود را به خیابان انداخت تا راه عقب نشینی را بر دزد ببندد. در همان اثنا آقای مارول که کلاهش را یکوری به سر گذاشته بود آشکار شد، به يك دست بسته‌ی بزرگی داشت که يك رومیزی آبی به دورش بسته شده بود، و به دست دیگر سه جلد کتاب طناب پیچ شده داشت و به طوری که بعداً معلوم شد آنها با بند شلوار کشیش به هم بسته شده بودند. او به محض این که هاکستر را مشاهده کرد، آه تشنج‌آلودی کشید و به سرعت به سمت چپ پیچید و شروع به دویدن کرد. هاکستر که به تعقیب او پرداخته بود فریاد زد:

- آ‌ی دزد! نگهش دارید!

احساسات آقای هاکستر برای مدت کوتاهی برانگیخته شد. مرد را درست مقابل رویش دید که به سرعت به سوی زاویه‌ی کلیسا و روبه تپه‌های شنی پرید؛ او را دید که از پرچمها و بیرقهای دهکده‌ی جشن برپا کرده گذشت: فقط دو سه صورت به سوی او برگشته بود. بار دیگر آقای هاکستر فریاد زد: "جلوش را بگیرید! دزد! ... " و شجاعانه او را دنبال کرد. ولی هنوز بیش از ده قدم برنداشته بود که گیره‌ای مرموز قوزک پایش را گرفت: هاکستر دیگر ندوید، با سرعتی باورنکردنی فضا را شکافت، ناگهان سرش به زمین نزدیک شد و مرغ‌جان از قفس تنش بیرون پرید و از آن به بعد، به آن چه در دنیا روی داد، بی‌اعتنا ماند.

در میهمانخانه



برای این که از آن چه در میهمانخانه روی داد خوب
سر درآوریم، باید تا موقعی که آقای هاکستر از پنجره آقای
مارول را مشاهده کرد به عقب برگردیم.

درست در همان لحظه‌ی مورد نظر، آقای کاس و آقای
بانتینگ در سالن بودند. آن دو حوادث غریب صبح را به‌طور
جدی مرور می‌کردند و با اجازه‌ی آقای هال به بررسی دقیق
لوازم مرد نامریی اشتغال داشتند. جفرز تقریباً از ناراحتی
ناشی از سقوط به درآمده بود و به کمک دوستانش به خانه
برگشته بود. لباسهای پراکنده‌ی مرد غریبه را خانم هال برده
بود؛ اتاق خواب را دوباره مرتب کرده بودند. روی میز، جلو
پنجره‌ای که مرد غریبه معمولاً در آن جا کار می‌کرد، کاس سه
جلد دستنوشته‌ی قطور با عنوان "یادداشتها" پیدا کرده
بود.

کاس ضمن آن که می‌نشست و دو جلد از دستنوشته‌ها
را به نحوی می‌گذاشت که جلد سومی را باز نگه‌دارند، تکرار
کرد:

- "یادداشتها!" "هوم! روی برگ ضمیمه هم نامی
دیده نمی‌شود؛ ملال‌آور است! ... ارقام ... و اشکال ...
کشیش آمد و از روی شانه‌ی او نگاه کرد؛ کاس به ورق‌زدن
پرداخت، چهره‌اش ناگهان نومیدی‌آور شد.
- عجیب است، بانتینگ، فقط ارقام!
- شکل یا طرحی که مقداری موضوع را روشن کند؛ وجود
ندارد؟ ...

- خودتان ببینید... از يك سو علایم ریاضی است و از سوی دیگر حروفی، روسی، یا زبانی از همان قماش... حروف یونانی هم وجود دارد. در مورد آن چه یونانی است، فکر می‌کنم که شما...
بانتینگ ضمن آن که عینکش را برمی‌داشت و پاك می‌کرد، گفت:

- بدون شك، بدون شك!...
ناگهان به شدت معذب شد؛ زیرا در مورد آن چه از زبان یونانی به یادش مانده بود، لازم نیست به خودمان زحمت بدیم.

- بله، یونانی، حتماً می‌تواند سرنخی، ردی، در اختیارمان بگذارد...
- يك قسمت یونانی برایتان پیدا می‌کنم.
آقای بانتینگ که همان‌طور مشغول پاك کردن شیشه‌های عینکش بود، ادامه داد:

- ترجیح می‌دهم قبلاً نگاهی به هر سه جلد ببینم.
کاس، اول يك احساس کلی، بعداً، متوجه‌اید؟
می‌توانیم به دنبال سرنخ بگردیم...

سرفه‌ای کرد، عینکش را به چشم زد، آن را به دقت تنظیم کرد، بار دیگر سرفه کرد... و آرزو کرد تا حادثه‌ای، از هر نوع که باشد، مانع از اجرای امتحانی که اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، شود. با احتیاط‌هایی آمیخته با درنگ، جلدی را که کاس به سوییچ دراز می‌کرد، گرفت. درست در همان لحظه، حادثه‌ای که آرزویش را می‌کرد، به وقوع پیوست.

ناگهان در باز شد. دو مرد از جا پریدند، به اطرافشان نگرستند... وقتی که يك چهره‌ی به رنگ مرجان در زیر کلاهی که ابریشمش برگشته بود، دیدند، کمابیش شادمان شدند.
مرد، بی‌حرکت، با چشم‌های ثابت، پرسید:

- این‌جا بار نیست؟

این دو آقا با هم جواب دادند:

- نه.

آقای بانتینگ اضافه کرد:

- آن طرف است پدرجان!

کاس هم با لحنی خشمگین اضافه کرد:
 - و لطفا این در را هم ببندید!
 مرد مزاحم با صدایی نافذ که به نظر می‌رسید با صدای
 دورگه‌ی سوال اول کاملا تفاوت دارد، گفت:
 - عالی است!
 سپس باز با همان صدای اول خود گفت:
 - خیلی خوب! ... یواش! ...
 و رفت و در را پشت سرش بست. بانتینگ گفت:
 - ملوان بود. اینها آدمهای دلیری هستند. "یواش ..."،
 بله، این یکی از اصطلاحات دریانوردی است که فکر
 می‌کنم هنگام رفتن از این اتاق آن را به کار برد.
 کاس گفت:
 - حتما! امروز اعصابم کاملا مرتعش است. این در که به
 این نحو باز شد مرا از جا پراند.
 آقای بانتینگ مثل این که خودش از جا نپریده باشد،
 لبخندی زد. و بعد همراه با آه اضافه کرد:
 - حالا به کتابهایمان بپردازیم!
 کاس گفت:
 - يك دقیقه صبر کنید!
 و رفت در را قفل کرد و گفت:
 - این طور از هرگونه هجومی در امانیم.
 به این جا رسیده بود که دماغی بالا کشیده شد.
 بانتینگ که يك صندلی به کنار کاس می‌کشید، اظهار
 داشت:

- يك موضوع بحث نشدنی است. در روزهای اخیر
 اتفاقات عجیبی در آیینگ افتاده، اتفاقات خیلی
 عجیبی. قطعا من نمی‌توانم به این موضوع پوچ مرد
 نامربی عقیده داشته باشم ...

- باور نکردنی است، به راستی، واقعا باور نکردنی
 است. اما این واقعیت هم هست که من به طور قطع تا
 انتهای آستینش را دیده‌ام ...

- اما واقعا دیده‌اید؟ از این بابت اطمینان دارید؟
 حدس بزنید، مثلا، يك آئینه ... خیلی راحت می‌شود

هذیان گفت. نمی دانم آیا تاکنون فیزیکدان واقعا
ماهری دیده اید...

- نمی خواهم بحث را از سر بگیرم. بانتینگ، این موضوع
را کهنه کرده ایم. حالا موضوع این کتابها در میان
است... آه! این جا چند سطر هست که به نظرم یونانی
است. قطعاً اینها حروف یونانی است.

آقای کاس انگشت روی وسط صفحه گذاشته بود. آقای
بانتینگ اندکی خم شد تا از نزدیک تر نگاه کند: این یونانی
به ریزترین خط نوشته شده بود. او فکر کرد که تمام مریدانش
خیال می کنند که او با متون یونانی و عبری آشنایی دارد: آیا
حالا بایستی اعتراف می کرد؟ یا ته مانده های علم خود را
باز می یافت؟... ناگهان در پشت سرش حالتی غریب احساس
کرد؛ کوشید سرش را تکان بدهد: با مقاومتی شکست ناپذیر
مواجه شد. فشاری فوق العاده، فشار دستی محکم و سنگین
بود که به نحوی مقاومت ناپذیر چانه اش را به سوی میز می برد.
صدایی نجواکنان گفت:

- آقایان کوچولوی من، تکان نخورید و گرنه کله ی
هر دو نفرتان را خرد می کنم!

بانتینگ به صورت کاس که در آن هنگام کاملاً به صورت
خودش نزدیک شده بود، نگاه کرد: بازتاب هراس خودش را
در آن دید. صدا ادامه داد:

- از این که با شما با خشونت رفتار می کنم، ناراحتم، ولی
نمی توانم کار دیگری بکنم... شما از چه موقع یاد گرفته اید
که به یاد داشتهای مخفی دانشمندی سر بدوانید؟
دو چانه به طور همزمان به میز خوردند و دوفک در آن
واحد صدا کردند.

- از چه موقع یاد گرفته اید اقامتگاه خصوصی کسی را که
دچار بدبختی شده اشغال کنید؟
و ضربه تجدید شد.

- لباسهایم را کجا گذاشته اند؟... گوش کنید! پنجره
بسته است و من کلید را برداشته ام. تا حدودی قوی
هستم و آتشگیر هم دم دستم است... و نامریی هم
هستم. جای شك نیست که اگر بخوایم می توانم شما هر دو

را بکشم و به ساده‌ترین نحو از این‌جا بروم • می‌شنوید ؟
کاملاً خوب ، اگر بگذارم که از این‌جا بروید قول می‌دهید
که حماقت نکنید و هرکاری که می‌گویم بکنید ؟
کشیش و طبیب به هم نگاه کردند و دکتر اخمی کرد • آقای
بانتینگ گفت :

- بله •

و دکتر اضافه کرد :

- بله !

آن وقت گردنشان از دست او رها شد ؛ آن دو قد راست
کردند ، با صورت بسیار برافروخته ، سرهایشان را از چپ به
راست و از راست به چپ حرکت می‌دادند • مرد نامریی گفت :
- لطفا همان‌جا که نشسته‌اید بمانید • می‌دانید ، آتشگیر
پیش من است •••

و پس از این که آتشگیر را زیر دماغ هریک از میهمانهایش
گذاشت ، ادامه داد :

- وقتی که وارد این اتاق شدم ، انتظار نداشتم ببینم
اشغال شده است و به عکس انتظار داشتم که لباسهایم
را هم پیش سه جلد یاد داشتم ببینم ••• لباسهایم
کجاست ؟ ••• نه ، بلند نشوید • خوب می‌بینم که دیگر
این‌جا نیست • باری ، در این موقع ، هرچند که روزها
آن قدر گرم است که مردی نامریی بتواند برود و بیاید ، اما
شبها سرد است : من به لباس و چند چیز کوچک دیگر
احتیاج دارم • این سه کتاب را هم لازم دارم •



مرد نامری

خشمگین می شود



به این جا که رسیدیم باز هم ناگزیریم سرگذشت را،
به دلیل بسیار دردناکی که هم اکنون دانسته خواهد شد، بار
دیگر قطع کنیم.

هنگامی که این اتفاق در سالن می افتاد، هنگامی که خانم
هاکستر مراقب آقای مارول بود که جلو در حیات پیپ می کشید،
آقای هنفري و آقای هال در بار بودند و درباره ی یگانه
موضوع ممکن آن روز آیینگ بحث می کردند. ناگهان صدای
ضربه ی شدیدی که به در سالن خورد، و فریاد دردناکی بلند شد،
سپس دیگر خبری نبود. تدی هنفري گفت:

- هی، آن جا!

از پشت پیشخوان هم همین صدا برخاست:

- هی، آن جا!

آقای هال با دستی کند ولی مطمئن، همه چیز را مرتب
کرد. وقتی که پیشخوان را ترك می گفت و به سوی سالن می رفت،
گفت:

- خبری شده!

تدی و او، دقیق، در حالی که پلکهایشان را به هم
می زدند به در نزدیک شدند. هال دوباره گفت:

- خبری شده!

و هنفري هم اشاره ای به نشانه ی تصدیق کرد. دمی از
بوی نامطبوع يك ماده ی شیمیایی به سویشان می آمد، سپس
سر و صدای نامشخص گفت و گوی خیلی سریعی را که به
صدای آهسته صورت می گرفت، شنیدند. هال که ضربه ای به

در می‌زد، پرسید:

- چیزی لازم ندارید؟

پچ پچ قطع شد؛ يك لحظه سكوت پديد آمد، پس باز هم صدای پچ پچ برخاست، سپس صدایی به فریاد بلند شد: "نه، نه، این کار را نمی‌کنید! ... " آن وقت صدای حرکاتی، صدای يك صندلی که واژگون می‌شد، صدای مبارزه‌ای کوتاه، شنیده شد، سپس بار دیگر سكوت.

هنفري زیر لب غرید:

- چه مرگشان است! ...

باز هم هال، با صدایی محکم‌تر، پرسید:

- چیزی لازم ندارید؟

کشیش با صدایی که به نحوی عجیب بریده بریده بود،

جواب داد:

- نه ... متشکرم ... مزاحم ... ما ... نشوید.

آقای هنفري گفت:

- عجیب است!

آقای هال تکرار کرد:

- عجیب است!

- او گفت: "مزاحم ما نشوید! ... "

- من نشنیدم.

- بعد دماغش را بالا کشید.

با گوشه‌های تیز کرده در آن جا ماندند. در آن طرف در،

گفت و گو سریع و خفه بود: آقای بانتینگ که صدایش را بالا

می‌برد، اعلام می‌داشت:

- من نمی‌خواهم. آقا، به شما گفتم که این کار را نمی‌کنم ...

هنفري پرسید:

- یعنی چه؟

- می‌گويد که نمی‌خواهد. با ما که نیست، نه؟

آقای بانتینگ از داخل فریاد زد:

- شرم‌آور است!

آقای هنفري تکرار کرد:

- "شرم‌آور!" صدایش را آشکارا شنیدم ... حالا کی

حرف می‌زند؟

- آقای هال جواب داد:
- فکر می‌کنم که آقای کاس • چیزی می‌شنوید ؟
هال گفت:

- مثل این که رومیزی را تکان می‌دهند!
خانم هال پشت پیشخوان ظاهر شد • شوهرش از او دعوت کرد که ساکت بماند • این امر سبب شد که در او روح مخالفت با زندگی خانوادگی بیدار شود •

- آن‌جا چه کار می‌کنید ؟ در روز عیدی مثل امروز ، کاری بهتر از این ندارید ؟

هال کوشید که با شکلکها و حرکات خاموش منظورش را به او بفهماند ؛ اما زنش که آدم کله‌شقی بود ، صدایش را بالا برد • هال و هنفری ، دلسرد ، نوک پا به بار برگشتند و در این حال باز هم اشاره‌هایی می‌کردند تا او را در جریان امر قرار دهند •

او ابتدا از این که چیزهایی را که آنها شنیده بودند ، باور کند سر باز زد • سپس خواست در خلال مدتی که هنفری ماجرا را برایش تعریف می‌کرد ، هال ساکت بماند • او آماده بود که در تمام اینها حرفهای احمقانه‌ای بپاید ، اما مبلها را به تکان درآورده بودند ••• هال گفت:

- خودم شنیدم که فریاد می‌زد: " شرم‌آور است ! " از این بابت اطمینان دارم •
هنفری تایید کرد:

- من هم شنیدم •
- این که چیزی را ثابت نمی‌کند •
آقای تدی هنفری گفت:

- هیس ! به نظرم صدای پنجره را شنیدم •••
- کدام پنجره ؟
- پنجره‌ی سالن •

همه ، گوش به زنگ ، مراقب ماندند • چشمهای خانم هال که راست به جلو دوخته شده بود ، بی‌آن که ببیند ، چهارگوش روشن در ورودی ، جاده‌ی سپید و پر رفت و آمد ، نمای مغازه‌ی آقای هاکستر را که خورشید ژوان گرمش می‌کرد ، می‌نگریست • هاکستریا چشمهای دریده از فرط هیجان و

در حالی که با دستها هوا را می شکافت، آشکار شد. فریاد می زد:

- کمک! دزد!

دوان دوان، در حالی که به سوی در حیات می رفت وارد چهارگوش روشن شد و بعد محو گردید. در همان حال سرو صدایی شلوغ، صدای پنجره ای که بسته شود، از سالن بلند شد.

هال، هنفری و تمام مشتریهایی که در بار بودند، در حالی که همدیگر را هل می دادند، به سوی کوچه هجوم بردند. دیدند کسی به تندی در خم خیابان پیچید و به سوی تپه های شنی به راه افتاد و آقای هاکستر خیزی برداشت که به قیمت دماغ و شانهاش تمام شد. در قسمت پایین خیابان مردم از فرط حیرت بی حرکت مانده بودند یا می دیدند.

آقای هاکستر که در اثر سقوط گیج شده بود، روی زمین دراز کشیده باقی ماند؛ اما هال و دو کارگر که از بار بیرون آمده بودند، با هم راهشان را ادامه دادند تا به خم خیابان رسیدند و در این حال فریادهایی که معنایی نداشت می کشیدند، و در خم خیابان آقای مارول را دیدند که در پشت کلیسا از نظر محو شد. این فکر عجیب به سراغشان آمد که این همان مرد نامریی است که ناگهان مری شده است و همه شان با هم به تعقیب او پرداختند. ولی هال بیش از ده دوازده متر دور نشده بود که فریاد بلندی از حیرت کشید و با سرو به پهلو به زمین افتاد و به یکی از دو کارگر آویخت و او را هم به دنبال کشید، مثل این که در گرماگرم بازی فوتبال تنه خورده باشد. کارگر دیگر نیم دوری زد و نگاهی کرد و پنداشت که هال در اثر تصادف افتاده است و راهش را ادامه داد؛ اما حاصلش این بود که او هم مثل هاکستر پشت پایی خورد. سپس در حالی که رفیقش دم پای او تقلا می کرد، از پهلو ضربه ای دریافت داشت که مثل گاو به زمینش کوفت.

هنگامی که او افتاد، انبوه جمعیت از طرف میدان هجوم می آورد و از خم خیابان می گذشت. نخستین کسی که آشکار شد، صاحب خیمه شب بازی بود که مردی بلند بالا و چاق بود

و لباس ابریشم آبی به تن داشت. از این که دید در خیابان خلوت سه مرد بدون دلیل آشکار دراز به دراز روی زمین افتاده اند، تعجب کرد. اما چیزی به پایش خورد: با کله به جلو پرتاب شد و به يك پهلوی به زمین غلتید، به نحوی که پاهای شريك و برادرش به او گرفت و او هم در میان خاك و خاشاك به وی پیوست. و هر دو تن را جمعی مردم خیلی شتابزده لگد کردند، زدند و دشنام دادند.

هنگامی که هال، هنفري و دو کارگر، با عجله از خانه بیرون رفته بودند، خانم هال که در اثر سالها تجربه دانش اندوخته بود، در کنار صندوق، در بار باقی ماند. ناگهان در سالن باز شد و آقای کاس ظاهر گشت و بی آن که نگاهی به او بیندازد با عجله از پله ها سرازیر شد و به سوی خم خیابان دوید. فریاد می زد:

- نگهش دارید! نگذارید بسته اش را بیندازد! تا وقتی که بسته را نگه دارد به چشم می آید!

او فکر هم نمی کرد که مارولی وجود داشته باشد: مرد نامریی، کتابها و بسته را برداشته بود و به داخل حیاط افکنده بود. چشمهای آقای کاس از خشم و تصمیم حکایت می کرد؛ ولی لباسش کافی نبود: نوعی دامن کوتاه و سفید مچاله که اصلا شایسته ی سربازان دامن پوش یونانی نبود. فریاد می زد:

- جلوش را بگیرید. شلوارم را دزدیده است. و کشیش را هم سر تا پا برهنه کرده است!

وقتی که از کنار هاگستر دمر به زمین افتاده می گذشت، به هنفري فرمان داد:

- بلافاصله دنبالش بدوید!

اما وقتی که از خم خیابان می گذشت تا به انبوه هیجانزده ی مردم ملحق شود، ضربه ای نامنتظر او را هم به وضع نامناسبی به زمین انداخت. کسی که گرم دویدن بود، به سختی پا روی یکی از انگشتهایش گذاشت. او فریادی کشید، کوشید بلند شود، دوباره هدف ضربه ای قرار گرفت و چهار دست و پا به زمین افکنده شد: کاملاً ناگزیر شد درك کند که خودش صید است نه صیاد. همه دوان دوان به سوی دهکده باز می گشتند. باز هم

برخاست و ضربه‌ای شدید به پشت‌گوشش خورد. تلوتلو خوران، پایه‌فرار گذاشت و به عقب‌نشینی پرداخت و از روی‌هاکستر به خودرها شده که در آن زمان در وسط جاده نشسته بود، پرید. روی‌پله‌های میهمانخانه بود که از پشت سر فریاد غیظ‌آلودی شنید که تمام سر و صداها را تحت‌الشعاع قرار داد و صدای سیلی محکمی که روی‌گونه‌ی کسی طنین افکند، بلند شد. این صدا را شناخت، صدای مرد نامریی بود. يك ثانیه بعد آقای کاس به سالن برگشته بود. در حالی که خود را به داخل می‌افکند، فریاد زد:

- بانتینگ، او دارد برمی‌گردد. مواظب خودتان باشید!

آقای بانتینگ در مقابل درگاهی پنجره قرار گرفته بود و کاملاً سرگرم آن بود که با پارچه‌ی کنار بخاری و يك شماره روزنامه‌ی محلی لباس مناسبی برای خودش تهیه کند. چنان می‌لرزید که چیزی نمانده بود لباسش خراب شود و پرسید:

- کی دارد برمی‌گردد؟

کاس، که خود را به سوی پنجره می‌افکند، جواب داد:

- مرد نامریی! بهتر است این‌جا را ترك کنیم. او مثل آدم‌های هار می‌جنگد!

يك ثانیه بعد کاس در حیاط بود. آقای بانتینگ که بین دو راه حل هولناك در تردید بود، فریاد زد:

- خدای مهربان!

آن وقت بود که صدای زد و خورد هولناکی را از راهرو میهمانخانه شنید. بلافاصله تصمیمش را گرفت. از پنجره پرید، با عجله لباسش را مرتب کرد و با سرعتی که پاهای کوتاه و چاقش اجازه می‌داد، در میان دهکده پا به فرار گذاشت. امکان ندارد که گزارش دقیقی از حوادث از زمانی که مرد نامریی فریاد غیظ‌آلودش را کشید تا آقای بانتینگ به فرار فراموش نشدنی خود دست زد به دست داد. امکان دارد که قصد اولیه‌ی مرد نامریی این بوده باشد که مانع تعقیب مارول حامل لباس و کتاب شود. اما خصوصیت اخلاقی که هرگز به يك صورت نبود، نوسانی پیدا کرده بود و آن وقت صرفاً برای تفریح، در اثر عشق به هنر، شروع به زدن

و واژگون کردن همه کرده بود.

خیابان پر از مرد می را که می دوند در نظر مجسم کنید؛ درها به شدت بسته می شد؛ همه برای آن که پناهگاهی بیابند، با هم به زد و خورد پرداختند. اشغالگرانی را در نظر بیاورید که با چوب بست کم دوام، مرکب از تخته و صندلیهای فلچر مواجه می شوند: آوار را در نظر مجسم کنید! در جای دیگری، زوج وحش زده های به نحوی بی رحمانه روی الاکلنگ غافلگیر می شود.

موج به هم ریخته می گذرد: خیابان اصلی آپینگ با اسباب بازیها و آذینهای تهی است: دست کم فقط بلیه نامریی در آن به آسیب زدن ادامه می دهد. این جا و آن جا، بازمانده های بساط خیمه شب بازی، تکه های پارچه های پاره شده، اجناس پراکنده ای يك دكان قنادی. همه جا، هیاهوی کرکره ها که پایین کشیده می شوند، قفل هایی که بسته می شوند؛ از آدمها دیگر نشانی نیست مگر در این جا و آن جا چشمی، در زیر پلکی که به هم می خورد، در کنار شیشه ای.

مرد نامریی زمانی با شکستن تمام شیشه های میهمانخانه خود را سرگرم کرد؛ سپس یکی از فانوسهای خیابان را به سوی پنجره ای سالن خانم گروگرام^۱ پرتاب کرد. بدون شك باز هم او بود که سیم تلفن آدر دین را کمی دورتر از خانه ی روستایی هیگین^۲ در جاده ی آدر دین قطع کرد. پس از آن بنابر جوهر اصلی خود از ادراك انسانها گریخت، و دیگر در آپینگ نه کسی او را دید، نه چیزی درباره اش شنید و نه لمسش کرد. به طور کامل محو شد.

در حدود دو ساعت گذشت تا افرادی جرات کردند در میان ویرانه هایی که خیابان اصلی ارائه کننده ی منظره اش بود، تن به خطر بسپارند.

۱- Grogam.

۲- Higgin.

آقای مارول

برسر فرمان بردن

بحث دارد



در ساعتی که غروب آفتاب فرامی‌رسید، آیینگ اندك اندك و با عجز و ناتوانی به روی آن چه از جشن باقی می‌ماند، چشم می‌گشود. مردی کوتاه و خپله، با کلاهی که ابریشمش کهنه و فرسوده بود، در روشنا تاريك، در جاده‌ی برامبلهرست در میان درختهای آتش به دشواری قدم برمی‌داشت. سه جلد کتاب که با نوعی کش ظریف به هم بسته شده بودند و بسته‌ای که در میان رومیزی آبی رنگی پیچیده شده بود، با خود حمل می‌کرد. صورت سرخ او از حیرت و خستگی حکایت می‌کرد؛ با قدمهای تند و شتابزده، نفس‌زنان پیش می‌رفت. صدایی غیراز صدای خودش همراهش می‌کرد و گاه‌گاهی هم او زیر فشار دستهایی که دیده نمی‌شدند، به لرزه درمی‌آمد. صدا می‌گفت:

- اگر يك بار ديگر ولم كنيد، اگر يك بار ديگر سعی كنيد كه تركم كنيد...
آقای مارول فریاد زد:

- خدای من! شانه‌ام دیگر جز زخم خالی چیزی نیست!
- قول می‌دهم که شما را می‌کشم!
مارول با صدایی که احساس می‌شد نزدیک است با گریه همراه شود، گفت:

- اما من که نمی‌خواستم ترکتان کنم! این پیچ لعنتی را نمی‌شناختم و علتش همین بود! چه‌طور می‌توانستم از این پیچ خبر داشته باشم؟ حقیقت امر این است که مرا هل دادند...
دادند...

- اگر مواظب نباشید خیلی بیشتر هلتان می‌دهم!
ناگهان آقای مارول ساکت شد. گونه‌هایش را پر باد کرد
و چشم‌هایش با فصاحت از نومیدی حکایت می‌کرد.

- همین که این دهاتیها به راز من پی ببرند، خودش
کافی است، تازه شما هم با آثارم جیم شدید. شانس
آوردند کودنهایی که گریختند، چنان که می‌توانستند پا
به‌فرار گذاشتند. من این‌جا هستم... هیچ‌کس نمی‌دانست
که من نامریی هستم. و حالا باید چه کار کنم؟
مارول زیر لب پرسید:

- من چی؟

- همه چیز نابود شد. به زودی ماجرا به روزنامه‌ها
می‌کشد. همه در کمین من خواهند ماند. همه هشیار
خواهند شد.

این بحث با لعن و نفرینهای شدید ادامه یافت و بعد
صدا ساکت شد. نومیدی نقش بسته بر سیمای آقای مارول
شدت یافت و قدم‌هایش کند شدند.

- راه بروید!

چهره‌ی مارول بینوا در میان دو لکمی سرخ، رنگ
خاکستری به خود گرفت.

صدا با خشونت گفت:

- احمق، کتابها را خوب نگاهدار! راستش مجبورم که از
شما استفاده کنم... شما وسیله‌ی ناچیزی هستید، ولی
چه کنم! چون بهترش را ندارم بایستی از آن استفاده
کنم.

مارول نالید:

- آه! من وسیله‌ی بینوایی هستم!

- بله، مسلما!

- من بدترین وسیله‌ای هستم که ممکن بود نصیب‌تان شود...
و پس از سکوتی نومیدانه اضافه کرد:
- چون قوی نیستم، خیلی قوی نیستم.
- واقعا؟

- گذشته از این، از حال می‌روم. از این ماجرای کوچک،
خداوند، خودم را بدون شك بیرون کشیدم، اما،

ببخشید، ممکن بود شکست بخورم.
- منظور؟

- برای کارهایی که شما می‌خواهید من زور و توانایی لازم را ندارم، اعصابش را ندارم.
- خودم دوباره کوکتان می‌کنم!
- ترجیح می‌دهم که مجبور نباشید این کار را بکنید...
می‌دانید، میل ندارم نقشه‌های شما را با خطر مواجه کنم؛ اما در اثر ترس و ضعف ممکن است چنین اتفاقی بیفتد.

صدا با اطمینانی آرام گفت:

- چنین توصیه‌ای به شما نمی‌کنم!
- آه! دلم می‌خواهد بمیرم! ... واقعا عدالتی وجود ندارد... اما شما باید قبول می‌کردید... به نظرم من کاملاً حق دارم...

- راه بروید!

آقای مارول برشتاب قدم‌هایش افزود و برای لحظه‌ای آن دو ساکت شدند. مارول گفت:
- خیلی سخت است!

و چون هیچ موفقیتی نصیبش نشد، تغییر روش داد. با لحن آدمی که نسبت به او ظلم فاحشی شده باشد، ادامه داد:
- چه چیزی عاید من می‌شود؟

صدا با شدتی ناگهانی و حیرت‌آور گفت:

- آوه! خفه شوید! من نیازهای شما را برمی‌آورم. فقط مطابق آن‌چه به شما گفته می‌شود، عمل کنید. شما آدم احمقی هستید، ولی این کار را خیلی خوب انجام می‌دهید.

- آقا، به شما می‌گویم که من آدمی که شما می‌خواهید نیستم. این را با نهایت احترام می‌گویم، ولی واقع مطلب همین است.

مرد نامریی گفت:

- اگر ساکت نشوید مجتاز را فشار می‌دهم. من احتیاج دارم فکر کنم.

دیری نگذشت که دو مربع روشن زرد در میان درختها

پیدا شد و نیمرخ برج ناقوسی در تاریکی به نظر رسید. صدا گفت:

- در تمام مدتی که از دهکده می‌گذریم دست من روی شانه‌تان خواهد بود. سعی کنید راست پیش بروید؛ سعی نکنید مرتکب حماقت شوید. اگر لازم باشد برایتان خیلی گران تمام می‌شود...
مارول آهی کشید:

- می‌دانم، همه‌ی اینها را می‌دانم.
مردی که در زیر کلاه فرسوده‌اش چهره‌ای بس بینوا داشت، با بسته‌هایش سراسر خیابان دهکده‌ی کوچک راطی کرد و به درون تاریکی بعد از آخرین پنجره‌های روشن فرورفت.



در پورت - استوو



در ساعت ده صبح روز بعد، آقای مارول با ریش
نتراشیده، کثیف، غرق گرد و خاک، دستها در جیب، با
ظاهری بسیار خسته، ناراحت، برآشفته، در حالی که هر
لحظه گونه‌ها را پر باد می‌کرد، روی نیمکتی در مقابل میهمانخانه‌ی
کوچکی در حومه‌ی پورت - استوو نشسته بود. یادداشت‌های کذایی
در کنارش بود، ولی اکنون با نخی به هم بسته شده
بود. اما بسته در بیشه‌ها، در بیرون برامبلهرست رها شده
بود: این امر نتیجه‌ی تغییری بود که در نقشه‌های مرد
نامری صورت گرفته بود. کسی به آقای مارول که روی این نیمکت
نشسته بود، توجهی نمی‌کرد؛ با این همه، انقلاب خاطرش
شباهت به تب داشت؛ دستهایش مدام به جیب‌های
مختلفش می‌رفت و با کنجکاو آمیخته به حالت عصبی در آنها
به تفحص می‌پرداخت.

در حدود يك ساعت در آن جا مانده بود که ملوانی که
سنی از او گذشته بود، روزنامه به دست از میهمانخانه بیرون
آمد و در کنار او نشست.

مرد تازه از راه رسیده گفت:

- امروز هوا خوب است!

آقای مارول نگاهی که به نظر می‌رسید آکنده از هراس
است، به او افکند.

- بله، خیلی خوب است.

مرد دیگر با لحنی که اجازه‌ی مخالفت‌گویی نمی‌داد،
افزود:

- هوای واقعی فصل!

- بله، درست است...

ملوان خلال دندانان از جیش بیرون آورد و به خلال کردن تکتک دندانهایش پرداخت. اما چشمهایش با آزادی کامل لباس خاک آلود مرد مجاور و کتابهایی را که کنارش بود، زیر و بالا می‌کردند. او در لحظه‌ای که به آقای مارول نزدیک شده بود، صدایی شبیه به افتادن سکه‌هایی در داخل جیب را شنیده بود و تضاد موجود میان ظاهر آقای مارول و این نشانه‌ی توانگری نسبی او را خیره کرده بود. به همین جهت لجوجانه به فکری که ابتدا به نحوی غریب بر تخیلش سایه افکنده بود، بازمی‌گشت. ناگهان دست از خلال کردن برداشت و گفت:

- شما کتاب دارید!

آقای مارول لرزید و به او نگاه کرد و گفت:

- بله، بله... چند کتاب.

- در کتابها چیزهای خارق‌العاده‌ای هست.

- این طور فکر می‌کنم!

- اما در جاهای دیگری غیر از کتابها هم چیزهای

خارق‌العاده‌ای پیدا می‌شود.

- این هم درست است!

آقای مارول سر بلند کرد و به نظاره‌ی مخاطبش پرداخت.

- مثلاً چیزهای خارق‌العاده‌ای در روزنامه‌ها پیدا می‌شود.

- بدون شك!

- و حتی در این روزنامه.

- آه!

ملوان که با نگاهی مطمئن به آقای مارول خیره شده بود

گفت:

- مثلاً داستانی درباره‌ی مرد نامریی وجود دارد...

آقای مارول اخمی به نشانه‌ی تحقیر کرد و گونه‌اش را

خاراند و احساس کرد گوشه‌هایش آتش گرفته است. با صدایی

شل و وارفته آهی کشید:

- کمی بعد چه چیزها برایمان تعریف خواهند کرد! این

مرد نامریی در اتریش یا در آمریکا است؟

- نه ، نه ... در این جا .

آقای مارول به تندی برخاست و فریاد زد :

- خداوندا !

ملوان حرفی زد که آقای مارول خیلی تسکین یافت :

- وقتی که می گویم در این جا ، منظورم این جا ، یعنی

همین جایی که هستیم نیست ، می خواهم بگویم نزدیک

این جا .

- يك مرد نامریی ! و او چه کار توانسته بکند ؟ ...

ملوان که زیر چشمی مراقب مرد مجاورش بود ، گفت :

- هرنوع کاری ! بله ، هرنوع کاری !

- من چهار روز است که اصلا روزنامه ای ندیده ام .

- و او از آپینگ راه افتاده .

- واقعا !

- از آن جا است که شروع کرده . از کجا می آمده ؟ به

نظر نمی رسد که کسی بداند . این جا را نگاه کنید :

" يك ماجرای عجیب در آپینگ " و در این مقاله گفته

می شود که دلایل فوق العاده محکم است ، محکم !

- خدای من !

- ماجرای واقعا خارق العاده ای است . يك کشیش و يك

طبيب شاهد هستند . خود شان او را دیده اند ... یا

بهتر است بگویم او را ندیده اند ! ... روزنامه می گوید که

او در میهمانخانه ی محل فرود آمده ، ظاهرا کسی متوجه

نقص او نشده تا روزی که در يك کشمکش - روزنامه این

را می گوید - باند هایی که دور سر او بسته شده بوده ،

گشوده شده است . آن وقت متوجه شده اند که سر او

نامریی است . بلافاصله سعی کرده اند او را بگیرند . باز

روزنامه می گوید : " او لباسهایش را به دور افکنده ، موفق

شده بگیرد ، اما پس از نبرد نومیدانه ای که در خلال آن

جراحات شدیدی به مامور شایسته و عالی ما آقای

ج . ای . جفرز وارد آورده ... " داستان نسبتا دقیق

است ، نه ؟ اسامی و بقیه .

آقای مارول که نگاههای اضطراب آلودش را متوجه

اطراف می کرد و می کوشید که با نوك انگشتان و لمس کنان

پولش را در جیبش بشمارد و فکر تازه‌ای مسخرش کرده بود ،
تکرار کرد:

- خدای من ! این ماجرای کاملاً حیرت‌آور است .
- واقعا ، نه ؟ من جرات می‌کنم بگویم خارق‌العاده . قبلاً
اصلاً چیزی در مورد مرد نامریی شنیده بودم ؛ اما در
حال حاضر چیزهایی چنان عجیب شنیده می‌شود که ...
مارول با لحنی راحت و آزاد پرسید:

- فقط همین کارها را کرده ؟
- خوب ، یعنی کافی نیست ؟
- و مثلاً فرار نکرده ؟ چرا ، فرار کرده و هم‌هاش همین
است ، نه ؟

- بله ، هم‌هاش همین است ... کافی نیست ؟
- آه ! چرا !
ملوان گفت:

- من کاملاً باور می‌کنم ، کاملاً باور می‌کنم !
آقای مارول با اضطراب پرسید:
- همدست‌هایی نداشته ؟ ... روزنامه اصلاً نمی‌گوید که
همدست‌هایی هم وجود داشته‌اند ، نه ؟
- يك نفر از این قماش برایتان کافی نیست ؟ نه ، شکر
خدا را ، می‌شود گفت که او همدستی نداشته .
و ملوان به کندي سرش را خم کرد .

- فکر این که این آدم در منطقه می‌گردد ، واقعا ناراحت‌م
می‌کند ... در حال حاضر او آزاد است ؛ و بنا به
شواهد مسلم ، حدس زده می‌شود که او راه پورت - استوو
را در پیش گرفته باشد . می‌بینید که ما واقعا در منطقه
هستیم . اینها چشمه‌های شعبده بازی نیست . فکرش را
بکنید که او چه کارهایی می‌تواند بکند ! اگر يك گیلان
اضافی بالا برود چه بر سر تان می‌آید ، یا اگر هوشش
بگیرد که به شما حمله کند ؟ حدس بزنید که او بخواهد
دزدی کند: چه کسی می‌تواند مانع از این کار شود ؟ او
می‌تواند وارد شود ، از حصارها بگذرد ، می‌تواند از میان
صف افراد پلیس به همان سادگی عبور کند که من و شما
می‌توانیم کوری را جا بگذاریم و برویم . از آن هم ساده‌تر :

چون ، به طوری که برایم گفته‌اند ، کورها حس شنوایی
بی‌نهایت دقیقی دارند ...

آقای مارول اظهار عقیده کرد :

- مسلما او امتیاز بزرگی دارد !

- آه ! بله ، امتیاز ! ...

در خلال این احوال آقای مارول مدام به اطراف
می‌نگریست و به کمترین صدا گوش تیز می‌کرد و می‌کوشید به
حرکات نامحسوس پی ببرد . به نظر رسید که در شرف آن است
تصمیم مهمی اتخاذ کند . دستش را جلو دهان گرفت و
سرفه‌ای کرد ؛ بار دیگر مراقب اطراف ماند ، گوش داد ، سر به
سوی ملوان خم کرد و صدایش را پایین آورد :

- تصادف سبب شده که در مورد مرد نامریی از يك

منبع خاص یکی دو نکته بدانم .

- خوب ! شما ؟

- بله ، من .

- واقعا ؟ و می‌توانم از شما بپرسم ؟ ...

مارول ، دست به کنار دهان ، گفت :

- حیرت خواهید کرد . چیز هولناکی است .

- واقعا !

مارول با شتاب و با لحن حرفهای درگوشی شروع کرد :

- متأسفانه ! بله .

اما ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد . به شدت روی
صندلیش صاف شد و گفت :

- اوه !

و سیمایش آشکارا از دردی جسمانی خبر داد . دوباره

گفت :

- اوه !

ملوان که خیلی توجهش جلب شده بود ، پرسید :

- چه شده ؟

مارول که دست به گوش می‌برد جواب داد :

- دندانم درد می‌کند !

کتابهایش را برداشت و مدعی شد که ناگزیر است به
راهش ادامه دهد . بلند شد و به نحوی عجیب از کنار نیمکت

گذشت و اندك اندك از مخاطبش دور شد .

- اما شما می‌خواستید چیزی درباره‌ی مرد نامریی‌برایم تعریف کنید ؟

به نظر رسید که آقای مارول مشغول مشورت است .

صدایی گفت :

- عجب مزاحی !

آقای مارول تکرار کرد :

- شوخی است !

ملوان اظهار نظر کرد :

- اما در روزنامه نوشته شده !

- با وجود این شوخی است . کسی را که این داستان را سر هم کرده ، می‌شناسم . کمترین اثری از مرد نامریی وجود ندارد ...

- اما چه‌طور می‌توان توجیه کرد که این روزنامه ... می‌گوید ؟ ...

آقای مارول محکم گفت :

- ابد !

چشمه‌های ملوان روزنامه به دست از فرط حیرت گرد شد .

آقای مارول مستقیماً به او نگاه کرد . ملوان که برمی‌خاست گفت :

- صبر کنید !

و با صدایی کند :

- برایم تصدیق می‌کنید ؟ ...

مارول گفت :

- بله .

- پس چرا گذاشتید که ساده‌لوحانه همه‌ی این حرفه‌های یاوه را برایتان تعریف کنم ؟ ها ؟ این که بگذارید کسی به این ترتیب ظاهر آدم ابله‌ی را پیدا کند ، چه معنی می‌دهد ؟

آقای مارول باد به گونه‌هایش انداخت . ملوان سرخ شد و مشت‌ها را گره کرد .

- ده دقیقه است که حرف می‌زنم . و شما ، خپله‌ی کوتوله‌ی صورت دباغی شده ، می‌توانستید این ادب ابتدایی را داشته باشید که ...

- قصد دعوا با من را که ندارید ؟
 - دعوا ! واقعا خیلی دلم می‌خواهد .
 صدایی گفت :
 - می‌آیید یا نه ؟
 ناگهان کسی آقای مارول را ناگزیر کرد که نیم دوری بزند
 و او آن وقت با حالتی مصمانه و با رفتاری عجیب و قد مهابی
 بریده بریده دور شد .
 ملوان فریاد می‌زد :
 - کار خوبی می‌کنید که می‌گریزید !
 مارول گفت :
 - فرار ! کی ؟ من ؟
 و به طور کج و معوج و با قدمهای بلند و در حالی که
 گاهی به شدت به جلو هل داده می‌شد ، دور شد . وقتی که
 مقداری دور شد ، به تنهایی اعتراضها و دشنامهایی زیر لب
 ادا کرد .
 ملوان که دستها را به کمر زده بود و پاها را گشاد
 گذاشته بود ، مرد را که دور می‌شد با نگاه دنبال می‌کرد و
 می‌غرید :
 - حیوان احمق ! احمق بزرگ ، به شما یاد می‌دهم که
 چه طور مسخره‌ام کنید ... وقتی که موضوع در این جا ، در
 روزنامه ، چاپ شده !
 ابدًا جواب مارول را که همچنان دور می‌شد و اندکی
 بعد در خم جاده از نظر محو شد ، نشنید . اما همان طور با
 جلال و جبروت ، در وسط جاده باقی ماند تا وقتی که رسیدن
 ارباب‌ی قصاب ناگزیرش کرد به خود زحمت جابه‌جاشدن بدهد .
 آن وقت رو به پورت - استوو به راه افتاد . با خود مشغول غرغر
 کردن بود :
 - آدم با چه دیوانه‌هایی روبه رو می‌شود ! ... فکر می‌کرد
 مرا مجاب می‌کند . این حرف احمقانه ! ... در حالی که
 در روزنامه آمده ...
 اندکی بعد باخبر شد که اتفاق خارق‌العاده‌ی دیگری
 در نزدیکی آن‌جا افتاده . این واقعه هم عبارت از ظاهر شدن
 " مشتی پول " - نه کمتر از این و نه بیشتر از این - بوده ،

پولی که به خودی خود در امتداد دیواری در کوچهی سن - میشل در حرکت بوده است و کسی هم ندیده که دستی آن را نگه داشته باشد.

صبح همان روز یکی از رفقاییش این امر شگفت را دیده بود. او بلافاصله خواسته بود پول را بردارد: اما شکار عجیب از دستش در رفته بود. ملوان ما، به طوری که خودش می گفت، "دلم می خواست هر چیزی را باور کنم: اما این یکی بیش از حد باور نکردنی بود! ... " با این همه او به تفکر پرداخت.

اما ماجرای پول پرنده درست بود. همه جا در اطراف، از "بانک لندن و ولایات" معروف گرفته تا پیشخوانهای دکانها و میهمانخانه ها - که به علت آن آفتاب عالی درهایشان معمولاً باز بود - پولها به راحتی و ماهرانه، مشت مشت، لوله لوله، ریوده شده بودند؛ آنها را دیده بودند که آهسته در طول دیوارها، در نقاط تاریک تر، موج می زنند و سپس به سرعت از برابر نگاه کسانی که نزدیک می شدند، می گریزند. ضمناً او، بی آن که کسی راه پولها را به او نشان داده باشد، مسیر آنها را به نحوی تغییرناپذیر به جیب آقای برآشفته و دارای کلاه ابریشمی کهنه که جلو میهمانخانه ی کوچک حومه نشسته بود، ختم می کرد.

ده روز بعد - و فقط هنگامی که ماجرای بورداک^۱ دیگر کهنه شده بود - ملوان ما وقایع را به هم نزدیک کرد و با وحشت دریافت که در جوار مرد نامریی بوده است.

۱- Burdock.

مردی که می‌دوید



در ساعتی که روز میل به غروب می‌کرد، دکتر کمپ در اتاق کار خود در يك عمارت کلاه فرنگی بر فراز تپه که بر بورداک مشرف بود، نشسته بود. اتاق کوچک مطبوعی بود: سه پنجره در شمال، شرق و جنوب؛ قفسه‌هایی پوشیده از کتابها و نشریه‌های علمی، يك ميز بزرگ کار؛ جلو پنجره‌ی شمالی يك ميكروسکوپ، چند صفحه‌ی شیشه‌ای، ابزار کوچک، چند ماده‌ی کشت شده و این‌جا و آن‌جا شیشه‌های محتوی مواد شیمیایی و حلال. با آن که آسمان هنوز از خورشید مغرب درخشان بود و کرکره‌ها هم بالا بودند، چراغ دکتر روشن شده بود: ترسی از این که مردم بیرون بتوانند داخل را نگاه کنند در میان نبود.

دکتر کمپ مردی جوان، بلند قامت، رعنا، با موهای طلایی و سبیل تقریباً سفید بود. بسیار امیدوار بود کاری که به آن اشتغال داشت، موجب انتخاب او به عضویت فرهنگستان سلطنتی بشود.

چشمه‌ایش که در آن لحظه از کارش برگرفته شده بود، خورشید را که در پس تپه‌ی دیگر، در برابر رویش، غروب می‌کرد می‌نگریست. شاید از يك دقیقه پیش، قلم بر لب، مانده بود و روشنائی تحسین‌انگیز طلایی را تماشا می‌کرد که توجهش به لکه‌ی کوچکی جلب شد که عبارت از مردی، سیاه همچون مرکب، بود که از بالای تپه رو به او می‌دوید. این مرد،

با تمام خردی، شاپوی بلندی به سر داشت و چنان سریع می‌دوید که حرکات پاهایش به زحمت دیده می‌شد.
دکتر کمپ با خود فکر می‌کرد:

”باز هم یکی از آن خرها، مانند همانی که امروز صبح در خم خیابان خود را با ”آق ۰۰۰“، مرد نامریی دارد می‌آید! ۰۰۰“ به سویم انداخت. نمی‌دانم چه چیزی مغز این مردم را خراب کرده. گویی هنوز هم در قرن هیژدهم هستیم!“ برخاست، به پنجره نزدیک شد و در دامنه‌ی تار تپه، مرد کوچک اندام سیاه را که به سرعت پایین می‌آمد، نگاه کرد.
”به شدت شتابزده به نظر می‌رسد ۰۰۰ اما ظاهر این را که جلو بیاید، ندارد! قطعاً اگر جیبهایش پر از سرب بود، سنگین‌تر از این نمی‌دوید ۰۰۰ مردك من، پس دنبالان کرده‌اند!“ اندکی بعد از میان ویلاهایی که در امتداد بورداك صف کشیده بودند و تا تپه بالا آمده بودند، بلندترینشان مرد دونده را پنهان کرد. يك لحظه بعد دوباره آشکار شد و باز ناپدید شد، تا سه بار در میان خانه‌های جدا از هم که پس از آن می‌آمدند نمایان گشت؛ سرانجام ایوان او را از نظر پنهان کرد.

دکتر کمپ روی پاشنه‌هایش چرخ می‌زد تا پشت می‌گز کارش برگردد و گفت:
-عجب الاغهایی!

مردمی که در شاهراه بودند و مرد فراری را از نزدیک‌تر دیدند و توانستند هراسی حیوانی را که بر سیمای غرق در عرق او گسترده بود، ببینند، همان بی‌علاقگی دکتر کمپ را نداشتند. وقتی که مرد می‌دوید، صدای پول خرد، مثل کیسه‌ی پرتلائی که تکانی دهند، از او شنیده می‌شد. او نه به چپ نگاه می‌کرد و نه به راست؛ چشمهای از حدقه درآمده‌اش در پایین تپه، فقط به دنبال خانه‌هایی بود که چراغها در آنها روشن بودند و در جست و جوی محله‌هایی در خیابان بود که مردم در آنها جمع بودند. دهانش که به شکل بدی شکاف برداشته بود، به يك سو کج شده بود؛ کف به لبها آورده بود؛ تنفسش دورگه و پرسروصدا شده بود. تمام کسانی که او لمسشان کرد ایستادند و در طول راه با نگاه

دنبالش کردند و با نوعی آسودگی دلیل شتابش را از خود جویا شدند.

در این حال در آن بالا ، بالای تپه ، سگی که بازی می‌کرد ناگهان زوزه‌ای کشید و دوید و در زیر دری پناه گرفت؛ مردم هنوز در حیرت این موضوع بودند که چیزی ، کاملاً از نزدیک ، مثل باد ، با صدای نفس‌هایی تند ، گذر کرد :
هن ! ... هن ! ... هن ! ...

مردم فریاد کشیدند ، با عجله کف سنگفرش راه را خالی کردند . و دیگر هیاهویی همگانی بود که طبعاً پایین تپه ادامه یافت . در خیابان ، پیش از آن که مارول به نیمه‌ی راه برسد ، مردم فریاد می‌زدند و در خانه‌ها درها را به روی خود قفل می‌کردند و درها را پشت سرشان محکم می‌بستند ...
مارول تمام اینها را شنید ؛ آخرین کوشش نومیدانه‌اش را به کار برد . وحشت از او پیشی می‌گرفت ، او را پشت سر می‌گذاشت ، شهر را اشغال می‌کرد .

- مرد نامریی ! مرد نامریی ! ... دارد می‌رسد .



کریکت بازهای شاد



"کریکت بازهای شاد! " این میهمانخانه درست در پایین تپه در ابتدای خط قطار قرار دارد. گارسن که بازوهای کلفت سرخش را به پیشخوان تکیه داده بود، با سورچی کم خون در باره‌ی اسبها حرف می‌زد، در حالی که مردی که ریش سیاه داشت، بیسکویت و پنیر می‌خورد و آجیو پرتون می‌نوشید و با لهجه‌ی آمریکایی با مامور پلیسی که ساعت خدمتش نبود، صحبت می‌کرد.

سورچی رنگ پریده‌ی کم خون موضوع صحبت را تغییر داد و ضمن آن که می‌کوشید از بالای پرده‌ی کثیف زرد پنجره‌ی کوتاه نگاهی به بالا بیندازد، گفت:

- چرا این طور داد می‌زنند؟

کسی دوان دوان در بیرون گذشت.

گارسن گفت:

- شاید آتش‌سوزی شده؟

قدمهای سریع و سنگین نزدیک شدند؛ در با فشار عقب‌رانده و باز شد و مارول، غمناک، آشفته مو، بی‌کلاه، یقه دریده، وارد شد؛ با حرکتی تشنج‌آلود برگشت و در صد و برآمد که در را ببندد: در با تسمه‌ای نگه‌داشته شده بود. مارول با صدایی نافذ و وحشتزده فریاد زد:

- دارد می‌آید! مرد نامریی، دارد می‌رسد! پشت سر

من! رحم کنید! کمک کنید، کمک کنید!

مامور پلیس گفت:

- درها را ببندید! چه کسی دارد می‌رسد؟ این سرو

صدا چه معنایی دارد ؟

رفت و تسمه‌ای را که در را نگه می‌داشت باز کرد؛ در با سرو صدا پایین افتاد. مرد آمریکایی در دیگر را بست.

آقای مارول که تلوتلو می‌خورد و التماس می‌کرد، ولی کتابهایش را نگه داشته بود، گفت:

- بگذارید من وارد آن جا شوم. بگذارید وارد آن جا شوم! مرا جایی زندانی کنید. می‌گویم که او در تعقیب من است! من از دستش فرار کرده‌ام. او تهدید کرده که مرا می‌کشد، و خواهد هم کشت.
مرد ریش سیاه گفت:

- شما در جای امنی هستید. در بسته است. موضوع چیست ؟

مارول دوباره گفت:

- بگذارید وارد آن جا شوم!

هنگامی که در برابر اثر ضربه‌ای شدید به لرزه درآمد و اندکی بعد از آن ضربات شتاب‌آلود فریادهایی که به زبان می‌آمد، از بیرون شنیده شد، مارول فریاد دلخراشی کشید.
مامور پلیس گفت:

- هی! کیست ؟

آقای مارول مثل دیوانه‌ای به تخته‌ها که آنها را به جای در می‌گرفت، روی آورد.

- او مرا می‌کشد! کاردی یا چیزی برداشته... رحم کنید...
گارسن گفت:

- نگاه کنید! وارد این جا شوید.

و تخته‌ی پیشخوان را برداشت و درست موقعی که صدای بیرون تکرار می‌شد، آقای مارول خود را پشت آن افکند و ناله‌کنان می‌گفت:

- باز نکنید! التماس می‌کنم باز نکنید! کجا مخفی شوم ؟
مرد ریش سیاه که يك دستش را به پشتش زده بود ، گفت:

- پس این مرد نامرئی است ؟ وقتش است که او را ببینیم!
ناگهان شیشه‌هایی خرد شد و در خیابان از هر سو صدای فریاد و دیدن برخاست. مامور پلیس که روی کاناپه

رفته بود، بیرون را می‌نگریست و گردن می‌کشید که ببیند پشت در کیست.

ابروهای بالا انداخته پایین آمد. به سادگی گفت:
- کاملاً خودش است.

گارسن جلو در سالن که اکنون به روی آقای مارول قفل شده بود، ایستاده بود؛ حیرت‌زده نگاه به پنجره‌ها انداخت و پیشخوان را دور زد تا به دیگران ملحق شود. ناگهان همه‌جا را سکوت فراگرفت. مامور پلیس که مردد به سوی در می‌رفت، گفت:

- خیلی دلم می‌خواست که باتونم را می‌داشتم! به محض این‌که در را باز کنیم وارد خواهد شد و وسیله‌ی توقیفش را هم نداریم!

سورچی کم‌خون با نگرانی گفت:

- پس در باز کردن در عجله‌ای نداشته باشید!
مرد ریش سیاه گفت:

- چفتها را باز کنید. و اگر وارد شد...

تپانچه‌ای را که در دست داشت، نشان داد. مامور پلیس گفت:

- آه! نه، این نه! این دیگر قتل است.

- می‌دانم در چه کشوری هستم: به پاهایش می‌زنم.
چفتها را باز کنید.

گارسن که می‌کوشید از بالای پرده نگاه کند، گفت:

- نه، پشت سر من تیراندازی نکنید!

مرد ریش سیاه جواب داد:

- خیلی خوب!

و خم شده به جلو، تپانچه کاملاً آماده، خودش در را باز کرد. گارسن، سورچی و مامور پلیس مراقب بودند. مرد ریش سیاه، رو به دری که قفلش را گشوده بود، تپانچه پشت سر مخفی کرده، عقب آمد و گفت:

- بیا بید تو!

کسی وارد نشد، در بسته ماند. پنج دقیقه بعد هم که سورچی دیگری که از بیرون می‌آمد با احتیاط سرش را تو آورد آنها همان‌طور آن‌جا ایستاده بودند. سیمای نگرانی از

سالن بیرون آمد: آقای مارول بود که پرسید:
- همه‌ی درها بسته است؟ او می‌گردد، کاملاً دور
می‌زند... مثل شیطان حيله‌گر است!
گارسن فریاد زد:

- آه! خدای من! آن طرف يك در هست... خدای من،
مواظب درها باشید!
با نومیدي به اطراف می‌نگریست. در سالن با سرو صدا
بسته شد و صدای گردش کلید به گوش رسید.
- در حیات هست و در ورودی اختصاصی، در حیات...
شتابزده از بار بیرون رفت. يك دقیقه بعد با کارد بزرگی
در دست آشکار شد و گفت:

- در حیات باز بود!
و لب درشت تحتانی‌ش پایین افتاد.
سورچی رنگ پریده اظهار داشت:
- شاید حالا داخل خانه باشد.
گارسن گفت:

- به هر حال در آشپزخانه نیست. آنجا دو زن هستند
که چیزی نشنیده‌اند؛ در ضمن من هم با این کارد
کوچولوی آشپزخانه به همه طرف ضرباتی وارد آوردم.
زن‌ها فکر نمی‌کنند که او وارد شده باشد. آنها خاطرنشان
کرده‌اند...

سورچی پرسید:
- در آشپزخانه را خوب قفل کرده‌اید؟
گارسن گفت:

- از این بابت یقین دارم.
مرد ریشدار تپانچه‌اش را به جیب گذاشت. درست در
همان لحظه تخته‌ی پیشخوان پایین افتاد و در سالن در اثر
ضربه‌ای شدید از جا کنده شد. صدای مارول مثل گریه‌ای که
خفهاش کنند، به فریاد بلند شد؛ بلافاصله از روی پیشخوان
پریدند تا به کمک او بروند. تپانچه‌ی مرد ریشو به شلیک
پرداخت، آیینی دیواری سالن به صدا ستاره مبدل گشت
و با سرو صدا روی زمین درهم شکست.
گارسن وقتی وارد اتاق شد مارول را دید که به نحوی

عجیب چمباتمه زده است و مقابل دری که به آشپزخانه و حیاط منتهی می‌شود، مشغول مبارزه است. در حالی که گارسن دستخوش تردید بود، در ناگهان باز شد و به نظر رسید که مارول به طرف آشپزخانه کشیده می‌شود. صدای فریاد وحشت‌زده‌ای همراه با سرو صدای شدید ظروف برخاست. مارول که سر به زیر افکنده بود و سرسختانه مبارزه می‌کرد، به شدت تا در دیگر آشپزخانه که مشرف به حیاط بود و قفل هم شده بود، رانده شد.

مامور پلیس که کوشیده بود از مقابل گارسن بگذرد، خود را به جلو انداخت و یکی از سورچیها هم پشت سر او رفت و مامور پلیس میچ دستی را که نامریی بود، ولی گلوی مارول را می‌فشرد، گرفت، اما مشتی به صورتش خورد که نزدیک بود او را سرنگون کند. در باز شد و مارول کوشش تب‌آلودی کرد تا در پشت آن پناه بگیرد. و آن وقت بود که سورچی گردن کسی را گرفت و فریاد زنان گفت:

- او را گرفته‌ام!

دستهای سرخ گارسن بر دشمنی که ابد دیده نمی‌شد جنگ افکند.

- این جا! او این جا است!

آقای مارول که رها شده بود، خود را به زمین انداخت و کوشید که از لای پاهای افراد بلغزد. گروه رزمندگان به طور درهم در اطراف درگشوده در کش و قوس بودند. آن وقت بود که برای نخستین بار صدای مرد نامریی شنیده شد: ناله‌ای جان‌خراش ... مامور پلیس پایش را لگد کرده بود: مرد نامریی با خشم فریاد می‌کشید و مشت‌هایش همچون بلای ناگهانی هوا را می‌شکافتند. سورچی هم از درد فریادی کشید و ناگهان خم شد: ضربه‌ای به وسط شکمش خورده بود. دری که از آشپزخانه به سالن می‌رفت بسته شد و راه دسترسی به مارول سد گردید، در حالی که در آشپزخانه، افراد هوا را می‌فشردند و با فضای خالی پیکار می‌کردند. مرد ریش‌پرسید:

- او کجا رفته؟ بیرون؟

مامور پلیس که قدمی به حیاط می‌گذاشت و می‌ایستاد، گفت:

- از این طرف!

يك پاره سفال سوت زنان كاملا از نزد يكي سرش گذشت
و وسط ظروف روى ميز آشپزخانه درهم شكست.

مرد ريشو فریاد زد:

- حالا نشانش می دهه! ...

ناگهان لوله ای فولادی بالای شانه ی مامور پلیس
درخشید و پنج گلوله پشت سر هم به سوی تاریکی که سفال از
آن جا آمده بود، شلیک شد. مرد هنگام شلیک دستش را در
خطی افقی به صورتی دورانی به حرکت درمی آورد، به نحوی
که گلوله هایش در حیات باریک همچون خطوط يك چرخ
درخشیدند.

سپس سکوتی پدیدار شد.

مرد ریش سیاه گفت:

- پنج گلوله، این بهترین چیز است. چهار آس و يك
شاه! یکی فانوس بیاورید و کورمال کورمال به دنبال جسد
بگردیم.



میهمان دکتر کمپ



دکتر کمپ در اتاق کارش همچنان به نوشتن ادامه می داد تا زمانی که شلیک گلوله ها او را از جا پراند: بنگ! بنگ! بنگ! گلوله ها با فواصل منظم شلیک می شدند. دکتر گفت:

- اوه! اوه! (او در این حال بار دیگر قلمش را لای دندانش گذاشت و گوش داد) چه کسی به این ترتیب در بورد اک تیراندازی می کند؟ ... این الاغها حالا چه کار دارند می کنند؟

به طرف پنجره ی جنوبی رفت و شاسی را بالا زد و به بیرون خم شد و با نگاه شبکه ای راکه شب هنگام در شهر ساخته می شد، فضا های تاریک، حیاطها یا پشت بامها را، که روشنایی سوراخشان می کرد، پنجره ها، دکانها و فانوسها را دنبال کرد.

- مثل این که در پای تپه، در نزدیکی " کریکت بازهای شاد " ازدحامی است.

به نظاره ادامه داد. چشمهایش متوجه آن سوی شهر شد، تا جایی در دوردست که چراغهای کشتیها و فانوسهای موج شکن می درخشیدند، تا عمارتی که به آن پایان می داد، و چون یاقوتی روشن در دل شب می نمود، پیش رفت. ترییع ماه در سمت غرب بر فراز تپه آویخته بود؛ ستارگان، خیلی روشن، تقریباً همان نور افشانی را داشتند که در خط استوا دارا بودند.

دکتر کمپ پس از پنج دقیقه که در خلال آن فکرش به

دنبال اندیشه‌های مبهمی راجع به اوضاع اجتماعی آینده رفت و در عظمت زمان و مکان گم شد، همراه با آهی به خود آمد و پنجره را بست و به سمت میز تحریرش برگشت.

تقریباً يك ساعت بعد بود که زنگ در ورودی طنین افکند. از وقتی که صدای گلوله بلند شده بود، او با حواسپرتی و به کندی قلم زده بود. وقتی که گوش داد شنید که خدمتگار به صدای زنگ جواب داد و منتظر قدمهای او بر پلگان ماند؛ ولی زن خدمتگار پیدایش نشد. دکتر به خود گفت:

- کنجکاوم بدانم چه کسی بوده!

کوشید که دوباره به کار بپردازد؛ سپس چون دیگر نتوانست تاب بیاورد، برخاست و از اتاق کارش تا بالای پلگان پایین رفت و از روی نرده‌های پلگان خدمتگار را که درست در همان لحظه به راهرو پایین می‌رسید، مورد خطاب قرار داد.

- نامه آورده بودند؟

- نه آقا. عابری بوده که زنگ زده، بعد هم فرار کرده.

کمپ با خودش گفت:

- امشب آشفته‌ام.

دوباره به اتاقش برگشت و این بار مصمانه به کار پرداخت. پس از لحظه‌ای کاملاً غرق در کار بود و یگانه سرو صدای داخل اتاق تيك تاك ساعت بود و خش و خش قلمش که در وسط صفحه‌ی نوری که آباژور روی میز می‌افکند، با شتاب گردش می‌کرد.

دکتر، کار شبانه‌اش را تا دو ساعت بعد تمام نکرد. برخاست، خمیازه‌ای کشید و رفت بخوابد. کت و جلیقه‌اش را درآورده بود که احساس کرد تشنه‌است. شمع دانی را برداشت و برای برداشتن نوشابه به اتاق غذاخوری رفت.

مطالعات علمی، نیروی مشاهده را در او پرورش داده بود. وقتی که از راهرو می‌گذشت روی لینولیوم، کاملاً در نزدیکی کفش پاك كن پای پله‌ها، لکه‌ی سیاهی دید. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، ناگهان از خود پرسید که این لکه‌ی سیاه چه می‌تواند باشد. دوباره پایین آمد و با حیرت تمام مشاهده کرد که این لکه، رنگ و چسبندگی خونی را که خشك شود، دارد.

نوشابه‌هایش را برداشت و بار دیگر بالا رفت و در این حال به اطراف می‌نگریست و می‌کوشید که وجود این لکه را توجیه کند. بالای پلگان چیز تازه‌ای مشاهده کرد؛ حیرت‌زده برجای ماند: دستگیره‌ی در اتاقش آغشته به خون بود.

به دستش نگاه کرد: تمیز بود. از سویی به خاطر آورد وقتی که او از اتاقش بیرون می‌آمد، در اتاق باز بوده است؛ بنابراین، لزومی نداشته که او به دستگیره دست زده باشد. يك راست، با چهره‌ای کاملاً آرام، فقط شاید اندکی مصمم‌تر از معمول وارد شد. نگاهش که با کنجکاو‌ی به هر سو دوخته می‌شد، به بستر افتاد: روتختی خونی بود، ملحفه‌ها پاره شده بودند... کمپ دفعه‌ی اول که وارد اتاق خواب شده بود، این را ندیده بود، زیرا مستقیماً به دستشویی رفته بود. ضمناً ملحفه‌ها و پتوها مثل این که کسی تازه رویشان نشسته باشد، فرو رفته بودند.

آن وقت دکتر این احساس غریب را پیدا کرد که می‌شنود که صدایی بسیار آهسته می‌گوید:

- خدای من! ... کمپ!

اما دکتر کمپ به صداها اعتقاد نداشت.

چشمها به روی ملحفه‌های پاره، سرجایش باقی ماند. آیا واقعاً صدایی بود؟ بار دیگر به اطرافش نگریست بی‌آن که جز بستر به هم ریخته و آلوده به خون چیزی ببیند. در آن هنگام به وضوح تمام شنید که در آن سراتاق در طرف دستشویی چیزی تکان می‌خورد. تمام مردم، حتی روشن‌ترین آنها، مقداری افکار خرافی با خود دارند: کمپ را این احساس که ترس از ارواح خوانده می‌شود، فراگرفت. در را بست، تا دستشویی پیش رفت و شیشه‌هایش را آن‌جا گذاشت. ناگهان، نه بدون لرزه، باند لوله شده‌ای را که از يك تکه پارچه‌ی خونی درست شده بود، دید که در حد فاصل او و دستشویی در هوا موج می‌زند.

حیرت‌زده آن‌جا ماند و به تماشای آن مشغول شد. باندی خالی بود، باندی که به نحوی شایسته به هم فشرده بود، ولی کاملاً خالی بود. می‌خواست برای گرفتن آن قدمی بردارد که ضربه‌ی خفیفی متوقفش کرد؛ در همان حال صدایی

کاملاً در نزدیکی شروع کرد به حرف زدن :

- کمپ!

دکتر کمپ که دهانش باز مانده بود گفت:

- ها ؟

- بر اعصابتان مسلط باشید... من مرد نامریی هستم.

کمپ، يك لحظه، چشمها دوخته به باند، جواب نداد.

عاقبت تکرار کرد:

- ... مرد نامریی؟

- بله، يك مرد نامریی هستم.

داستانی که کمپ صبح همان روز قبل از هرکسی آن را به مسخره گرفته بود، به خاطرش آمد. نمی‌توان گفت که در آن لحظه او بیشتر ترسیده بود یا دچار حیرت شده بود. فقط بعد ها بود که توانست متوجه شود.

- خیال می‌کردم که این موضوع ساختگی است! (آن‌چه

بر او تسلط داشت، هنوز هم استدلالهای صبح همان روز بود.) آیا پانسمانی دارید؟

مرد نامریی جواب داد:

- بله.

کمپ گفت:

- اوه!

خونسردیش را به دست آورد.

- ببینم، حرف پوچی است! يك چشمه شعبده...

ناگهان پیش رفت و دستش که به جلو به سوی باند دراز شده بود به انگشتهایی برخورد که نامریی بودند. در اثر این برخورد عقب رفت و رنگش تغییر کرد.

- شما را به خدا، کمپ، مطمئن باشید! ... به کمک

نیاز دارم، نیاز فوری. صبر کنید!

دستی بازوی دکتر کمپ را گرفت. ضربه‌ای به روی دستش وارد آورد.

صدا فریاد زد:

- کمپ، اطمینان داشته باشید!

و فشار بیشتر شد. میل شدیدی دکتر کمپ را فراگرفت که خود را برهاند. ولی دست باند پیچی شده شانه‌اش را گرفت؛

به حدی که تعادلش را از دست داد، به تکان در آمد و واژگون به روی تخت افکنده شد. تازه دهان باز کرده بود که فریاد بزند که گوشه‌ی ملحفه لای دندانهایش چپانده شد. مرد نامریی به نحوی نگران‌کننده او را زیر خود نگه داشته بود؛ اما حداقل دستهای کمپ آزاد بود و او با پاها و دستهای کوشید که ضربه بزند.

مرد نامریی که بدون اعتنا به ضربه‌هایی که به پهلوهایش می‌خورد خود را به او می‌چسباند، گفت:

- عاقل باشید، خوب؟

- به خدا دارید دیوانه‌ام می‌کنید!

مرد نامریی در گوش دکتر کمپ فریاد زد:

- بی‌حرکت بمانید، احمق!

دکتر کمپ یک لحظه‌ی دیگر مبارزه کرد و سپس آرام ماند. - اگر فریاد بکشید صورتتان را خرد می‌کنم... من نامریی هستم. نه حماقتی در کار است و نه جادویی. واقعاً من مردی نامریی هستم. و به کمک شما هم احتیاج دارم. نمی‌خواهم به شما بدی بکنم؛ اما اگر شما مثل دهاتی خشمگینی رفتار کنید، مجبور خواهم بود. کمپ، از من چیزی به خاطرتان نماند...^۱ گریفین از یونیورسیتی کالج^۲؟

- بگذارید راست بشوم... سرجایم می‌مانم... یک لحظه آرام بگذارید.

کمپ نشست و دستی به گردنش کشید.

- من گریفین از یونیورسیتی کالج هستم. نامریی شده‌ام. آدمی مثل سایر افراد هستم، آدمی که شما می‌شناختید و نامریی شده‌ام.

- گریفین؟

صدای جواب داد:

- بله، گریفین!... دانشجویی جوان‌تر از شما، تقریباً زال رنگ، با قدی تقریباً به اندازه‌ی شش‌پا، چهارشانه، دارای چشمهایی سرخ رنگ در صورتی گلی و سفید... که

۱- Griffin.

۲- University College.

مدال شیمی دریافت داشت.

- من گیج شده‌ام ... سرم دارد می‌ترکد ... اینها همه چه ارتباطی با گریفین دارد؟

- اما ... من خودم گریفین هستم.

کمپ فکری کرد و گفت:

- هولناک است. اما با چه جادویی مردی می‌تواند نامریی شود؟

- جادویی در کار نیست. يك روش علمی است و درکش هم کار ساده‌ای است.

- هولناک است! ... چه‌طور ...

- اگر شما بخواهید، هولناک. اما من زخمی شده‌ام، رنج می‌برم، از پا درآمده‌ام ... خدای من، کمپ، شما مردید. کمی آرام باشید. چیزی برای خوردن و نوشیدن به من بدهید، و بگذارید این‌جا بنشینم.

کمپ باند را که در اتاق در حرکت بود می‌نگریست؛ دید که يك صندلی حصیری روی کف اتاق کشیده شد و آمد و در کنار تخت جای گرفت. صندلی در زیر وزنه‌ی شخصی به صدا درآمد و کرسی آن تقریباً به اندازه‌ی يك چهارم انگشت پایین رفت. دکتر بار دیگر چشم‌هایش را مالید و گردنش را لمس کرد و گفت:

- بدتر از داستانهای ارواح است.

و بی‌اختیار خندید.

- حالا بهتر شد. خدا را شکر! حالا دارید عاقل می‌شوید.

کمپ جواب داد:

- یا احمق!

و باز هم چشم‌هایش را مالید.

- چیزی بدهید بنوشم. نزدیک است بمیرم.

- عجب! همین الان این‌طور به نظر نمی‌آمد ... کجا هستید؟ اگر بلند شوم روی شما نمی‌افتم؟ آن‌جایید ... خیلی خوب. نوشیدن؟ بگیرید! کجا باید آن را بدهم؟

صندلی به صدا درآمد و کمپ احساس کرد که لیوان را

از دستش می‌گیرند. ناگزیر شد کوششی بکند تا لیوان را رها کند: غریزه‌اش سر به طغیان برداشته بود. لیوان دور شد و در حال تعادل مقداری بالاتر از لبه‌ی جلو صندلی باقی ماند. کمپ با بهت و حیرتی بی‌پایان نگاهش می‌کرد.
گفت:

- این چیزی جز هیپنوتیزم نمی‌تواند باشد! حتما شما به من تلقین کرده‌اید که نامریی هستید.

- خوب!

- اما عالی است!

- گوش کنید!

- من همین امروز صبح به نحوی نتیجه بخش نشان داده‌ام که نامریی بودن ...

- آنچه شما نشان داده‌اید مهم نیست! من دارم از گرسنگی می‌میرم و شب برای مردی که لباس ندارد، سرد است.

کمپ پرسید:

- می‌خواهید چیزی بخورید؟

لیوان به خودی خود خم شد و مرد نامریی در حالی که آن را با صدایی خشک روی زمین می‌گذاشت، گفت:

- بله. روب دوشانبر دارید؟

کمپ ندای حیرت‌آلود خفهای برآورد. به سوی گنج‌های لباس‌هایش رفت و از آن لباسی از پارچه‌ی سرخ‌تیره بیرون آورد.
- این به درد تان می‌خورد؟

لباس از دست او گرفته شد، در هوا موج زد، برای يك لحظه شل و ول بود؛ سپس به نحو عجیبی به حرکت درآمد، قد راست کرد، قالب پیکری را به خود گرفت، تکه‌هایش به خودی خود بسته شد و روی صندلی راحتی نشست.

مرد نامریی به اختصار گفت:

- يك زیر شلواری، جوراب، دم‌پایی، اینها همه خیلی به دردم می‌خورد.

- و چیزی برای خوردن!

- بله، چیزی ... دیوانه‌وارترین حادثه‌ای است که تاکنون برایم اتفاق افتاده!

کمپ کسوهايش را زیر و رو کرد تا چیزهایی را که از او خواسته شده بود، پیدا کند؛ سپس به پایین رفت تا در آبدارخانه به تفحص بپردازد و از آنجا با نان و کتلت سرد برگشت و آنها را روی میز کوچکی جلو میهمانش گذاشت.
میهمان گفت:

- به گارد حاجت نیست.

ويك کتلت در هوا معلق ماند؛ صدای جوییدن بلند شد.
مرد نامریی که دهانش پر بود و با حرص می خورد، گفت:
- همیشه دوست دارم که موقع غذا خوردن لباس تنم باشد. جنون غریبی است!
- فکر می کنم که وضع این میچ روبه راه است، نه؟
- به من اعتماد کنید.

- با این همه عجیب است...

- نمی گویم نه. ولی این هم عجیب است که برای پانسمان درست به خانهای شما بیایم: این نخستین خوش شانسی من است! ... هرچه بود من قصد داشتم امشب اینجا بخواهم: باید به این کار رضایت بدهید. خیلی بد شد که خون حضورم را آشکار کرد، نه؟ آن پایین يك دلمه به چشم می خورد. خونم وقتی که می بندد مری می شود. فقط بافتهای زنده ام را دیگرگون کرده ام ... و فقط برای مدت زنده بودنم ... سه ساعت است که درخانهی شما هستم ...
کمپ با لحنی متغیر پرسید:

- چه طور این طور شد؟ به شیطان اگر ... در این ماجرا همه چیز از اول تا آخر غیر عادی است.
مرد نامریی ضمن آن که دست دراز می کرد که نوشابه بردارد جواب داد:

- همه چیز منطقی است، کاملاً منطقی!

کمپ با حیرت این روب ووشانبر را که مشغول بلعیدن بود، تماشا می کرد. شعاعی از نور شمع که به طور مورب از درزی از شانهای راست وارد می شد مثلی از نور زیردندهای چپ می انداخت.

- این گلوله ها چه بود؟ نبرد چه طور شروع شد؟
- يك نفر احمق، نوعی شريك من ... لعنت به او! ...

کوشید که پولم را بدزدد و موفق هم شد.
- او هم نامریی است؟
- نه.

- خوب؟

- پیش از این که همه‌ی ماجرا را به شما بگویم، نمی‌توانم چیزی بخورم؟ ... گرسنه‌ام، رنج می‌برم، و شما از من می‌خواهید داستانها برایتان تعریف کنم!
کمپ برخاست:

- شما که تیراندازی نکرد هاید؟

- من، نه. احمقی که او را هرگز ندیده بودم، چپ و راست شلیک می‌کرد. همه‌شان در اثر رسیدن من دچار وحشت شده بودند. لعنت به همه‌شان! ... ببینم، کمپ، می‌توانم چیز دیگری بخورم؟

- می‌روم پایین ببینم چه چیزی پیدا می‌شود. می‌ترسم چیز زیادی نباشد!

مرد نامریی وقتی که غذای سیری خورد، سیگاری طلب کرد. پیش از آن که دکتر بتواند کاردی پیدا کند مرد نامریی به سیگار برگ دندان فشرد؛ و چون ورقه‌ی خارجی پاره شد مرد، دشنامی داد.

مشاهده‌ی او که مشغول سیگار کشیدن بود، خیلی عجیب بود: دهانش، گلویش، حلقومش، پره‌های دماغش، در زیر شکلی از ستون دوار دود مری می‌شد.
مرد نامریی ضمن آن که دود زیادی از دهان بیرون می‌داد، گفت:

- توتون یکی از هدایای آسمانی است! کمپ، من شانس آوردم که به شما برخوردم: شما به من کمک می‌کنید. چه سعادتی که دقیقا شما را ملاقات کردم! گرفتار مشکل بزرگی هستم؛ خیال می‌کنم دیوانه بوده‌ام. از چه ماجراهایی گذر کرده‌ام! اما، باور کنید، حالا دوتایی خواهیم توانست کاری بکنیم!

کمی برای خودش نوشابه ریخت. کمپ بلند شد، به اطرافش نگاه کرد و رفت و از اتاق مجاور لیوانی آورد.
- احمقانه است ... ولی اجازه می‌دهید چیزی بنوشم؟ ...

- کمپ، از ده دوازده سال پیش شما عوض نشده‌اید.
شما موطلائیها ابدًا عوض نمی‌شوید. بی‌حرارت و تابع
روش ... می‌خواهم به شما بگویم: ما با هم کار خواهیم
کرد.

- اما این کار چه‌طور شد؟ چه‌طور به این مرحله رسیدید؟
- شما را به خدا بگذارید با خیال راحت يك دقیقه
سیگار دود کنم! سپس می‌گویم.

اما داستان آن شب بازگو نشد. مچ مرد نامریی دردناک
می‌شد. تب داشت، تحلیل رفته بود. فکرش مدام به شکاری که
از بالا تا پایین تپه برای او ترتیب داده شده بود و به مبارزه‌ای
که در میهمانخانه کرده بود، بازمی‌گشت. سرگذشتش را شروع
کرد و رها کرد. گاهی اوقات از مارول صحبت می‌کرد: آن وقت
سریع تر يك به سیگار می‌زد، صدایش خشمش را آشکار می‌کرد.
کمپ هرچه را که می‌توانست حفظ می‌کرد. مرد نامریی چندین
بار تکرار کرد:

- از من ترس داشت، به خوبی می‌دیدم که از من
می‌ترسد. می‌خواست مرا ترك کند؛ مدام مراقب اطرافش
بود ... چه‌قدر احمق بودم! صبح! ... می‌خواستم او را
بکشم ...

کمپ ناگهان پرسید:

- اما این پول را از کجا آورده بودید؟
مرد نامریی لحظه‌ای خاموش ماند.
- امشب نمی‌توانم بگویم.

ناگهان به ناله درآمد و به جلو خم شد، سر نامریی وی
روی دستهای نامریی تکیه کرده بود. گفت:

- کمپ، نزد يك سه روز است که نخوابیده‌ام. فقط یکی دو
ساعت چرت زده‌ام. بایستی بخوابم.
- باشد، از اتاق من استفاده کنید، این اتاق مال شما.
- اما چه‌طور می‌توانم بخوابم؟ اگر بخوابم او می‌رود ...
به! چه اهمیتی دارد؟
- و زخم‌تان؟ این چیست؟
- هیچ، يك خراش. آه! خدایا، چه‌قدر خواب می‌آید!
- خوب، چرا نمی‌خوابید؟

به نظر می‌رسید که می‌کوشد مرد نامریی را مورد مشاهده
قرار دهد.
- برای این که دلایل خاصی دارم که گرفتار همنوع‌هایم
نشوم.
چشم‌های کمپ از فرط حیرت گرد شد. مرد نامریی محکم
مشتش را روی میز کوبید و فریاد زنان گفت:
- عجب احمقی هستم! فکری در شما القا کردم!

مرد نامری می خوابد



مرد نامری که آن چنان زخمی و به تحلیل رفته بود،
نخواست به قول کمپ که به او اطمینان می داد که آزادیش
محترم شمرده خواهد شد - اعتماد کند - و پنجره‌ی اتاق
خواب را بررسی کرد، کرکره‌ها را بالا برد، حایلها را باز کرد
تا اطمینان پیدا کند که در صورت نیاز، طبق گفته‌ی کمپ
از آن جا می‌تواند فرار کند یا نه - در بیرون، شب
آرام و خاموش بود؛ ماه نو در آن سوی تپه‌های شنی غروب
می‌کرد - گریفن قفل‌های اتاقش را امتحان کرد؛ دستشویی‌های
دوگانه را مورد بررسی قرار داد تا متقاعد شود که در آن جا
هم دو راه نجات دارد؛ دست آخر اعلام کرد که رضایت دارد -
در آن هنگام روی فرش پای بخاری ایستاده بود - کمپ صدای
خمیازه‌ای شنید -

میهمانش به او گفت:

- متأسفم که امشب نمی‌توانم تمام کارهایی را که کرده‌ام
برایتان تعریف کنم؛ دیگر رمقی ندارم - حتما خنده‌دار
است! ... کمپ، باور کنید، با وجود استدلال‌های امروز
صبح شما، موضوع کاملاً ممکن است - من کشفی کرده‌ام -
قصد داشتم آن را برای خودم نگه دارم - نمی‌توانم -
بایستی شریکی داشته باشم - و شما ... ما می‌توانیم
کارهایی بکنیم ... اما تا فردا! در این لحظه سهم من
یا خواب است یا مرگ -

کمپ در وسط اتاق ایستاده بود و به این مانکن بدون
کله خیره شده بود -

- باید شما را به حال خودتان بگذارم ، نه ؟ ... باور نکردنی است ... آه ! سه ماجرا از این قبیل کافی است تا تمام افکارم را به هم بریزد ، تا دیوانه‌ام کند . با این همه ، این امر دارای واقعیت است ! ... کار دیگری مانده که برایتان بکنم ؟

- هیچ ، هیچ ، جز این که به من شب به خیر بگویید . کمپ که دستی نامریی را می‌فشرده ، جواب داد :
- خوب ، شب به خیر !

- به طور مورب به سوی در می‌رفت که ناگهان روب‌دوشانبر با قدمهای بلند به طرفش آمد :
- خوب گوش کنید چه می‌گویم . برای این که دستگیرم کنند ، برای این که به من دست پیدا کنند اقدامی نکنید ، وگرنه ...

چهره‌ی کمپ حالتی خاص به خود گرفت و جواب داد :
- فکر می‌کردم که به شما قول داده‌ام . سپس در را آهسته پشت سرش بست و بلافاصله صدای گردش کلید را در داخل شنید .
قدمهای سریعی به سوی در دستشویی رفتند و این در هم قفل شد .

کمپ دستی به پیشانیش کوبید .
- آیا خواب می‌بینم ؟ دنیا است که دیوانه شده یا من ؟ قاه‌قاه به خنده افتاد و در حالی که دست روی در بسته می‌گذاشت ، گفت :

- رانده شدن از اتاق خودم توسط پوچی آشکار ! و هنگامی که تا بالای پلگان صعود کرده بود ، سرگرداند تا به تمام این درهای بسته نگاه کند و گفت :
- با این همه واقعیت دارد . انگشتهایش را روی گردش که اندکی آزرده شده بود ، کشید .

- بله ، این امری انکار نکردنی است ، اما ...
با نومیدی سرش را تکان داد ، دوباره از پله‌ها پایین آمد ، چراغ اتاق غذاخوری را روشن کرد ، سیگاری برداشت ، و ضمن آن که با خود حرف می‌زد ، در طول و عرض اتاق به

قدمزدن پرداخت. گاهی با خود بحث می‌کرد:

”او گفته نامریی! بنابراین، حیوان نامریی وجود دارد؟ در دریا بله. هزاران، میلیونها! تمام کرمها، تمام خرچنگهای نوزاد کرم شکل، تمام اقسام تورناریا، موجودات ذره‌بینی، ... مدوزها. در دریا بیشتر چیزهای نامریی وجود دارد تا چیزهای مریی! هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم ... و در استخرها هم! تمام این موجودات ریز که در آنجا زندگی می‌کنند، نقطه‌های کوچک ژلاتینی شفاف و بی‌رنگ. اما در هوا نه. این امکان ندارد! ... اما آخر چرا؟ ... ولی چه‌طور؟ اگر انسان از شیشه بود، باز هم مریی بود.“

به اندیشه‌های عمیقی فرو رفت. پیش از آن که بار دیگر به حرف درآید، سه سیگار در روی فرش به خاکستر سفید بدل شد. اما آن‌چه ادا کرد، ندای شگفتی بود. از اتاق بیرون رفت، به اتاق معاینه قدم گذاشت، گاز را روشن کرد. این اتاق خیلی کوچک بود: دکتر از راه طبابت زندگی نمی‌کرد. آنجا پر از روزنامه بود. روزنامه‌ی صبح بدون توجه روی میز پرتاب شده بود و باز بود: کمپ آن را برداشت، به سرعت برگرداند و شروع به خواندن ”یک ماجرای غریب در آپپینگ“ کرد، همان مطلبی که در پورت - استوو ملوان به آن سختی برای مارول تعریف کرده بود. کمپ به سرعت آن را خواند. گفت:

- پوشیده! تغییر قیافه داده! در حال مخفی کردن خود! ... به نظر نمی‌رسد کسی در جریان ماجرای او بوده باشد. ... چه قدر شیطانی است این بازی که او می‌کند؟

روزنامه را انداخت و نگاهش به این سو و آن سو گشت. نشریه‌ی سینت جیمز را که به همان صورتی که رسیده بود، تا شده روی میز بود، برداشت.

- آه! عاقبت از حقیقت سردرمی‌آوریم!

روزنامه را باز کرد. دو ستون با این تیتل ”همه‌ی اهالی یک روستای ساکس گرفتار جنون شده‌اند“ نظرش را جلب

کرد. کمپ وقتی که گزارش شك آلود حوادثی را که روز قبل در آیینگ روی داده بود خواند، فریاد زد:
- خدای من!

پشت همان صفحه، ماجرای صبح عینا نقل شده بود.
کمپ آن را دوباره خواند: "او در میان کوچه و خیابان می‌دوید، به چپ و راست ضربه وارد می‌آورد... جفرز بیهوش بود... آقای هاکستر به شدت رنج می‌برد... هنوز نمی‌توانست بگوید چه دیده است... خواری و خفت دردناک... کشیش... زنی بیمار از ترس... پنجره‌های درهم شکسته... این ماجرای خارق العاده بدون شك دروغ است، اما خیلی بامزه‌تر از آن است که آن را در روزنامه چاپ نکنند... هرکس می‌خواهد باور کند و هرکه نمی‌خواهد نکند."

کمپ روزنامه را پرت کرد و کاملاً بی‌حرکت در مقابل آن باقی ماند.

- بدون شك دروغ است!

روزنامه را مجدداً برداشت و باز هم تمام ماجرا را خواند.

- اما این مرد ولگرد چه موقعی وارد صحنه شد؟ و او چرا

به دنبال این ولگرد می‌گردد؟
خود را روی تخت عمل انداخت.

- او تنها نامریی نیست. دیوانه است! يك دیوانه‌ی خطرناک!

هنگامی که سیده دم رسید و در اتاق غذاخوری نخستین روشنایی‌های خود را با روشنایی چراغ و دود سیگارد آمیخت، کمپ هنوز هم در اتاق قدم می‌زد و به دنبال کلمه‌ی مفتاح معما می‌گشت.

بیش از آن تحریک شده بود که بتواند بخوابد. خد متگارهایش، با چشمانی هنوز خواب‌آلود، پایین آمدند و او را در آن‌جا دیدند و این فکر به ذهنشان گذشت که کار و فعالیت بیش از حد را موجب بیداری صبح زود او بدانند. او این دستور خارق العاده، قاطع، را به آنها داد که در اتاق طبقه‌ی بالا برای دو نفر صبحانه آماده کنند و سپس خودشان

در زیرزمین و طبقه‌ی همکف بمانند. پس از آن باز هم در اتاق غذاخوری طول و عرض را طی کرد تا وقتی که روزنامه‌ی صبح رسید.

این روزنامه خیلی چیزها برای گفتن داشت؛ اما هیچ‌کدام اینها تازگی نداشت. روزنامه به سادگی شرح شب قبل را مورد تاکید قرار می‌داد و گزارشی که خیلی بد نوشته شده بود، ماجرای غریب دیگری را که در بورد اک روی داده بود شرح می‌داد. به این ترتیب دکتر با قسمت اعظم آن چه در "کریکت بازهای شاد" روی داده بود و نیز با نام آقای مارول آشنا شد.

آقای مارول اعلام می‌داشت: "او مجبورم کرده که بیست و چهار ساعت را با وی بگذرانم." بعضی جزئیات تازه، از جمله قطع خط تلگراف، بر ماجرای آپینگ افزوده شده بود. اما هیچ چیز نبود که بتوانید بر روابط مرد نامریی و ولگرد اندک پرتوی بتاباند، زیرا مارول هیچ‌گونه اطلاعی در باره‌ی سه جلد کتابی که حمل می‌کرد و پولی که جیبهایش را پر می‌کرد، نمی‌داد. لحن شك آلود محو شده بود و انبوهی از خبرنگاران و بازرسان دست به کار شده بودند و به دقت در مورد موضوع فعالیت به خرج می‌دادند.

کمپ تمام چیزهایی را که به موضوع ارتباط داشت، خواند و خد متگار را فرستاد تا تمام روزنامه‌هایی را که می‌یابد تهیه کند. اینها را هم به سرعت خواند.

او نامریی است! و خشمهایی دارد که به جنون خشم‌آگین مبدل می‌شود! ... چه کارها که می‌تواند بکند! ... و فکرش را بکن که او آزاد، مثل هوا، آن بالا است! ... چه تصمیمی باید بگیرد؟ ... مثلاً زیر قولش می‌زند اگر ... نه!

به سوی میز تحریر به هم ریخته‌ای که در گوشه‌ای بود، رفت و نوشتن یادداشتی را شروع کرد. به نیمه که رسید پاره‌اش کرد و یکی دیگر را شروع کرد. در حالی که فکر می‌کرد، این یکی را نگریست؛ سپس پاکتی برداشت و عنوانش را برای "سرهنگ آدی، در پورت - بورد اک" نوشت.

درست در لحظه‌ای که کمپ به این‌جا رسیده بود، مرد نامریی بیدار شد. به وضع بدی بیدار شد: کمپ که به کمترین سرو صدا در بالای سرش دقیق شده بود، ناگهان صدای پاهای سنگین و شتابزده‌ای در اتاق خواب شنید. سپس يك صندلی واژگون شد، شیشه‌ی دستشویی درهم شکست: کمپ با شتاب از پله‌ها بالا رفت و به شدت در زد.

اصول اولیه



کمپ، موقعی که میهمانش در را به رویش باز کرد، پرسید:

- خوب، چه شده؟

- هیچ...

- اما آخر چه اتفاقی افتاد؟ این سرو صدا؟

مرد نامریی جواب داد:

- فقط اوج کج خلقی است. دیگر به فکر دستم نبودم و حالا اذیتم می‌کند.

کمپ از اتاق گذشت و تکه‌های شیشه‌ی شکسته را جمع کرد؛ سپس، در حالی که قطعات شکسته را در دست داشت، گفت:

- تمام ماجرایتان، هرچه را که در آیینگ یا در پایین تپه روی داده، در روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند. دنیا باخبر شده که یک شهروند نامریی وجود داد؛ اما کسی نمی‌داند که شما این‌جا هستید.

مخاطبش دشنامی داد. دکتر دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- بله، راز برملا شده است. درک می‌کنم که این رازی بوده... نمی‌دانم شما چه نقشه‌هایی دارید؛ اما، البته، من میل دارم که به شما خدمت کنم.

مرد نامریی روی تختش نشست. کمپ با راحت‌ترین لحنی که امکان داشت، گفت:

- صبحانه در بالا حاضر است.

و خوشحال شد که دید میهمان عجیبش با رضا و رغبت
برخاست و جلو جلو از پلگان باریکی که به اتاق بالایی منتهی
می‌شد، بالا رفت. کمپ گفت:

- قبل از هر چیز میل داشتم چیزهای بیشتری درباره‌ی
نامری بودن‌تان بدانم.

او پس از آن که نگاه بی‌صبرانه‌ای به پنجره افکند، با
ظاهر آدمی که می‌خواهد صحبت کند، نشست. شک‌هایی که
روز پیش در باره‌ی واقعیت ماجرا داشت، دوباره به خاطرش
راه یافت، ولی کافی بود به جایی که گریفین پشت میز نشسته
بود نگاه کند، تا تردیدهایش کاملاً از بین برود، يك
روب‌دوشانبر بدون سر، لب‌هایی را که دیده نمی‌شد با هوله‌ای
که به نحوی معجزه‌آسا نگه داشته شده بود، پاك می‌کرد.

گریفین که هوله‌اش را در کنارش قرار می‌داد، گفت:

- این خیلی ساده است.

کمپ گفت:

- برای شما، بدون شك؛ اما ...

و شروع به خنده کرد.

- بله، قطعاً، برای خودم هم در ابتدا خارق‌العاده

بود. اما حالا، خدای من! ... ولی به زودی زود

کارهای بزرگی خواهیم کرد! ... برای نخستین بار در

چزیلستوو^۱ به موضوع پرداختم.

- در چزیلستوو؟

- بعد از ترك لندن در آن‌جا بودم. می‌دانید که طب

را رها کردم تا خودم را وقف فیزيك کنم؟ نه، این را

نمی‌دانستید. بله، این‌طور بود. مطالعه در باره‌ی نور

مرا به خود می‌کشید.

- آه!

- وزن مخصوص نور! ... این يك پارچه معما، يك

سلسله مساله است، با راه حل‌هایی که به روشنی دیده

نمی‌شوند. ... من بیست و دو سال داشتم. پر شور بودم.

به خود گفتم: "زندگیم را وقف این مساله می‌کنم؛ به

۱- Chesilstowe.

زحمتش می‌آرزد.” به خوبی می‌دانید که انسان در
بیست و دو سالگی چه قدر احمق است!
- احمق در آن وقت یا بعدش ...

- به این ترتیب، شناختن، دانستن، می‌توانست
رضامندی خاطری برای مردی فراهم بیاورد! ... به
شدت شروع به کار کردم. تازه شش ماه کار و فکر کرده
بودم که نوری درخشید و به نحوی کورکننده از یکی از
حلقه‌های زره گذشت. يك اصل کلی مربوط به رنگ‌دانه‌ها
و انکسار نور، يك فرمول، يك ترکیب ریاضی شامل چهار
بعد کشف کردم. احمق‌ها، افراد معمولی و حتی
ریاضیدانهای عادی نمی‌دانند که برای کسی که درباره‌ی
فیزیک مولکولی تحقیق می‌کند، يك عبارت ریاضی چه
معنایی دارد. در کتابهایم - کتابهایی که این راهزن
از من دزدیده - عجایب و معجزاتی وجود دارد. این
امر فقط يك روش نبود، فکری بود که می‌توانست انسان
را به روشی هدایت کند که توسط آن امکان داشت
بی‌آن که هیچ يك از نسبت‌های ماده تغییر کند (مگر در
پاره‌ای موارد، رنگ) نشانه‌ی انکسار نور يك جسم جامد
یا مایع به اندازه‌ای که تمام موارد استعمال عملی‌ایجاب
می‌کنند، به اندازه‌ی انکسار نور هوا کاهش پیدا کند.
- کمپ گفت:

- آها! این خیلی عجیب است. با این همه هنوز کاملاً
متوجه نمی‌شوم ... به خوبی می‌فهمم که از این راه شما
می‌توانید از يك سنگ قیمتی درخشش آن را بگیرید؛ اما از
این جا تا نامریی کردن يك فرد راه درازی وجود دارد.
- دقیقاً. اما در نظر بگیرید که مریی بودن به عمل
اجسام مریی بر نور مربوط می‌شود. بگذارید که مفاهیم
ابتدایی را، مثل این که ابداً با آنها آشنایی ندارید،
برایتان شرح دهم. داستان من با این توضیح روشن‌تر
خواهد شد.

خیلی خوب می‌دانید که هر جسمی اشعه‌ی نورانی را
یا منعکس می‌کند، یا می‌شکند یا این که آنها را جذب
می‌کند. یا این که در آن واحد قسمتی از آنها را جذب

می‌کند، منعکس می‌نماید یا دچار انکسار می‌گرداند . فرض کنید که جسمی هیچ‌گونه نوری را منعکس و جذب یا دچار انکسار نکند: این جسم به خودی خود نمی‌تواند دیده شود. مثلاً شما يك جعبه‌ی سرخ را کدر می‌بینید، زیرا که رنگ‌قسمتی از اشعه‌ی نورانی را به خود جذب می‌کند و بقیه را منعکس می‌نماید؛ یعنی تمام اشعه‌ی سرخ را به سوی شما برمی‌گرداند. این جعبه اگر قسمتی از اشعه‌ی نورانی را جذب نمی‌کرد و اگر همه‌ی آنها را منعکس می‌کرد، آن وقت جعبه‌ای درخشان بود، به همین سپیدی که می‌بینید، يك جعبه‌ی نقره‌ای! ... جعبه‌ای که از الماس باشد، نه خیلی از اشعه را جذب می‌کند و نه به وسیله‌ی سطح خود خیلی از این اشعه را منعکس می‌کند؛ فقط این‌جا و آن‌جا، در نقاطی که سطوح مناسب باشند، نور منعکس و دچار انکسار می‌شود، به نحوی که احساس انعکاس‌های درخشان و شفافیت به شما دست می‌دهد: جعبه‌ای که از شیشه باشد، به اندازه‌ی جعبه‌ی الماس درخشان و مریخی نخواهد بود، زیرا انعکاس و انکسار در آن کمتر است. متوجهید؟ از يك زاویه‌ی خاص شما کاملاً معکوس می‌بینید ... بعضی انواع شیشه شفاف‌تر از انواع دیگر آن است: جعبه‌ای از کریستال شفاف‌تر از جعبه‌ای است که از شیشه‌ی معمولی باشد. جعبه‌ای از شیشه‌ی معمولی که خیلی نازک هم باشد در روشنایی کم به زحمت تمییز داده می‌شود، زیرا به زحمت اشعه‌ای از آن را جذب می‌کند و اشعه‌ی خیلی کمی را هم دچار انکسار یا منعکس می‌کند. اگر صفحه‌ای از شیشه‌ی سفید معمولی را در آب فرو ببرید - یا بهتر! اگر در مایعی که وزن مخصوصش بیشتر از آب باشد فرو ببرید - تقریباً به‌طور کامل محو می‌شود، زیرا اشعه‌ای که از آب به شیشه می‌رسد به نحوی خفیف دچار انکسار یا منعکس می‌شود، یعنی مسیرش تغییر می‌پذیرد. به اندازه‌ی جهش کرین یا هیدروژن در هوا نامریی است؛ و دقیقاً به همان دلیل!

کمپ گفت:

- بله ، طبیعی است . امروز دیگر هر شاگرد مدرسه‌ای همه‌ی اینها را می‌داند .

- حالا موضوع دیگری که آن را هم همه‌ی شاگردان مدارس می‌دانند . اگر يك صفحه‌ی شیشه را بشکنند و گرد کنند ، دیدنش در هوا خیلی آسان تر مقدور می‌شود ؛ حداقل گردی سفید و تار می‌شود . علت این امر آن است که گرد شدن ، سطوحی را که انعکاس و انکسار بر آنها صورت می‌گیرد ، چند برابر می‌کند . در يك صفحه‌ی شیشه فقط دو سطح وجود دارد ؛ در شیشه‌ی گرد شده ، نور در هر ذره‌ای که از آن می‌گذرد ، انعکاس یا انکسار می‌پذیرد ، و اشعه‌ی خیلی کمی یافت می‌شود که صاف بگذرد . اما همین شیشه‌ی سفید گرد شده را اگر در آب بگذارید بلافاصله مریی بودنش را از دست می‌دهد . علت آن است که شیشه‌ی گرد شده و آب ، تقریباً دارای نشانه‌ی واحدی از انکسار است ؛ به این معنی که نور وقتی که از این یکی به آن یکی می‌گذرد ، به زحمت اندك انعکاس یا انکساری را می‌پذیرد .

بنابراین يك جسم شفاف ، مثلاً شیشه ، اگر در مایعی قرار داده شود که تقریباً همان اثر انکسار را داشته باشد ، نامریی می‌شود . يك ثانیه عقلمندان را به کار بیندازید ، آن وقت درك خواهید کرد که اگر اثر انکسار گرد شیشه بتواند برابر اثر انکسار هوا شود ، می‌تواند نامریی شود ؛ زیرا در گذر اشعه‌ی نورانی شیشه به هوا و برعکس هوا به شیشه ، دیگر نه انکساری وجود دارد و نه انعکاسی . - بله ، بدون شك . اما انسان که شیشه‌ی کوبیده شده نیست !

گرفین جواب داد .

- نه ، درست است . خیلی شفاف تر است !

- دستتان درد نکند !

- يك نفر دكتر این را می‌گوید ؟ ... انسان عجب حافظه‌اش را از دست می‌دهد ! ... یعنی در عرض ده سال فیزیكتان را فراموش کرده‌اید ؟ ... به چیزهایی فکر کنید که شفاف هستند ولی در نظر اول به نظر نمی‌رسد که

شفاف باشند. کاغذ از الیاف شفاف ساخته شده است : اگر سفید و غیر شفاف است، به همان دلیلی است که سبب می شود که شیشه ی گرد شده غیر شفاف و سفید باشد! روی کاغذ سفید روغن بمالید؛ بگذارید که روغن خوب وارد فضا های خالی، لابه لای مولکولها شود، به نوعی دیگر جز در روی سطوح انکسار یا انعکاسی نباشد: آن وقت مثل شیشه شفاف می شود! و این موضوع تنها در مورد کاغذ صدق نمی کند، در مورد الیاف پنبه، کتان، پشم، چوب و نیز استخوان هم صدق می کند، کمپ، و در مورد گوشت، کمپ، و در مورد موها، کمپ، و در مورد ناخن ها و عضلات، کمپ! و در حقیقت، تمام سازواره ی بدن انسان - به غیر از یاخته های سرخ خون و رنگ دانه های پر رنگ موها - از بافتهای شفاف و بی رنگ ساخته شده است : چیزهای خیلی کمی لازم است تا ما را برای هم مریی کند! قسمت اعظم الیاف موجود زنده غیر شفاف تراز آب نیستند.

کمپ بانگ برداشت :

- قطعا! قطعا! شب گذشته من فقط به کرمهای دریایی و موجودات ژلاتینی فکر می کردم .
- حالا منظورم را درك می کنید! حالا در جریان تمام چیزهایی هستید که من يك سال پس از ترك لندن- در شش سال پیش- می دانستم و در ذهن داشتم . اما همه چیز را برای خودم نگه می داشتم . بایستی کارم را در اوضاع ناگوار و هولناك دنبال می کردم . هوبما^۲، استادم، از جمله ی دانشمندانی بود که در علم برای انسان حد و حدودی تعیین می کنند؛ و گذشته از این یکی از آن سارقان فکر بود که مدام در افکار دیگران به تجسس می پردازند... شما با فریبکاری عادی دنیای علم آشنا هستید! من نمی خواستم چیزی به چاپ برسانم؛ نمی خواستم که این مرد شريك افتخار من شود... پس به کار ادامه می دادم . براساس فرمول خودم شروع کردم ،

۲- Hobmema.

کم کم به تجربه ، به واقعیت ، نزدیک شدم . با هیچ کس درباره اش حرف نمی زدم ، زیرا می خواستم که کشف خودم را با قدرتی شکننده به روی دنیا ببندازم و به يك ضرب مشهور شوم . نظریه ی رنگ دانه ها را اختیار کردم تا بعضی جاهای خالی را پر کنم و ناگهان - بدون نقشه ی قبلی و بر حسب تصادف - در زمینه ی فیزیولوژی کشفی کردم .

- واقعا ؟

- به ماده ی رنگ کننده ی خون که آشنایی دارید : سرخ است . خوب ، می توان آن را سفید و بی رنگ کرد بی آن که در نقشه های عادی آن اختلالی پدید آید . کمپ از سر حیرت و ناباوری فریادی کشید . مرد نامریی برخاست و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت .

- آه ! شما می توانید بازهم فریاد سرد هید ! من آن روز را به خاطر می آورم . شب و دیر وقت بود (در روز شاگرد های احمق و تنبل به ستوهم آورده بودند) ؛ در آن جا گاهی تا سپیده کار می کردم . ناگهان ، روشنایی ، کامل و درخشان ، در ذهنم درخشید . تنها بودم . آزمایشگاه آرام بود و چراغهای بلند درخشانش بی سروصدا روشنش می کردند ... می شد که يك بافت ، يك حیوان را شفاف گردانند ! به استثنای رنگ دانه ها ، می شد آن را نامریی کرد ! به خودم گفتم : " می توانم نامریی بشوم ! " و ناگهان دریافتم زال رنگی که بتواند صاحب چنین رازی باشد ، چه می شود . زیر و رو کننده بود ! مایعی را که سرگرم صاف کردنش بودم ، به حال خود گذاشتم و برای این که آسمان و ستاره ها را از پنجره ی بزرگ نگاه کنم ، رفتم . با خود تکرار می کردم : " می توانم نامریی باشم ! "

" تحقق بخشیدن به این امر ، پیشی جستن از جادو بود . رها از ظلمات شك ، تابلو زیبایی از همه ی چیزهایی که نامریی بودن در برابر انسان قرار می داد ، مشاهده می کردم : راز ، قدرت ، آزادی . هیچ يك از دشواریها را نمی دیدم . فکرش را بکنید ! من ، معلم فیزیک ناچیز ،

معلم جوانهای ابله شهرستان ، آری من ، فوراً می‌توانم به این شگفتی مبدل شوم ! کمپ ، از شما می‌پرسم ، اگر شما ... نه ، می‌گویم هرکسی که بود ، بی‌اختیار به این تحقیق روی نمی‌آورد ... سه سال کار می‌کردم و کوهی از مشکلات نبود که وقتی از آن بالا می‌رفتم ، کوهی دیگر از مشکلات در برابرم آشکار نکند . موشکافی بی‌پایان در جزییات ! و خشم و غضب ! و يك همکار ، يك همکار شهرستانی ، همواره کنجکاو : ” خوب ، آخر کارتان را کی چاپ می‌کنید ؟ ” این سوال ابدی او بود . و شاگردها ! و مزاحمت ! هزاران سد و مانع ! سه سال این وضع را تحمل کردم ... و پس از سه سال خویشتن‌داری و اضطراب ، قبول کردم که به پایان رساندن کارم ناممکن است ، ناممکن .

کمپ پرسید :

- چرا ؟

مرد نامریی جواب داد :

- پول ! پول ! ...

و برخاست تا از پنجره بیرون را نگاه کند . سپس ناگهان

برگشت :

- آن وقت از پیرمرد دزدیدم ، از پدرم دزدیدم ... اما

پول مال خودش نبود ... و خودکشی کرد .

خانه‌ای واقع

در

خیابان گریت پورتلند



کمپ لحظه‌ای خاموش ماند؛ به پشت این پیکر بی‌سر که به نظر می‌رسید پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داده‌است، خیره شد. سپس مثل این که فکری ناگهانی بر او ضربه وارد آورده باشد، به لرزه درآمد؛ برخاست، بازوی مرد نامریی را گرفت و مجبورش کرد که سر برگرداند. به او گفت:

- شما خسته‌اید، و در حالی که من نشسته‌ام شما قدم می‌زنید... روی صندلی من بنشینید...

و خودش بین گریفین و نزدیک‌ترین پنجره جای گرفت. گریفین نشست و پس از لحظه‌ای ناگهان دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- کالج چزیلستو را ترك کرده بودم که این اتفاق افتاد. آخرین روز دسامبر بود. در لندن اتاقی گرفته بودم، اتاق بزرگ مبله نشده‌ای در يك خانه‌ی بزرگ اجاره‌ای، که خوب به آن نمی‌رسیدند، خانه‌ای که در یکی از بن‌بستهای خیابان گریت پورتلند^۱ بود. به‌زودی موادی که با پول پیرمرد خریداری شده بود، اتاق را پر کرد. کارم مرتب، با نتیجه و با موفقیت پیش می‌رفت و بیش از پیش به نتیجه‌ی نهایی نزدیک می‌شد. من مثل آدمی بودم که وقتی از جنگلی بیرون می‌آید ناگهان گرفتار فاجعه‌ی پوچی می‌شود. رفتم و پدرم را به خاک سپردم. فکر و هوشم همان‌طور غرق در تحقیق‌هایم بود و برای

۱- Great Portland Street.

نجات حسن شهرت او کمترین کوششی به کار نبردم. مراسم تدفین، نعش‌کش فقرا، کار سرهم بندی شده، شیب تپه را که باد سردی جارویش می‌کرد، و همکلاسی پیرش را که بر سرگوش دعای مردگان را خواند، و پیرمردی محقر، سیاه، خمیده و مبتلا به زکام را که آب از دماغش راه می‌کشید، به خاطر دارم.

بازگشتم را به خانه‌ی خالی به یاد می‌آورم و عبور از آن‌چه را که در گذشته روستایی بود و مقاطعه‌کاران تصویر زشت شهری را به آن داده بودند، به یاد می‌آورم، کوچه‌ها و خیابانها از هرطرف به اراضی بایری ختم می‌شدند و به انبوه خرابه‌ها یا علفزارها می‌رسیدند. هنوز هم خودم را، این شیخ لاغر و سیاه را، می‌بینم که در طول پیاده‌روی درخشان و لغزان، با بی‌توجهی شگفتی که ناشی از این خانه‌های زشت بورژوازی و این دکانهای پلشت بود، قدم برمی‌داشتم.

در اثر مرگ پدرم ابدًا احساس اندوه نمی‌کردم. او در من این احساس را پدید می‌آورد که قربانی حالت عاطفی دیوانه‌واری شده است. ادب و عرف ایجاب می‌کرد که من در مراسم تدفین حضور داشته باشم؛ ولی قلم در آن جا نبود.

با این همه، وقتی که از خیابان اصلی می‌گذشتم، يك لحظه زندگی گذشته‌ام به خاطر آمد. دختری را که ده سال پیش با او آشنا شدم دیدم؛ نگاههای ما با هم تلاقی کرد... چیزی ناگزیرم کرد راهم را کج کنم و با او حرف بزنم. او زنی خیلی معمولی بود.

این دیدار در مکانهای گذشته به نظرم چون رویایی می‌رسید. در آن هنگام احساس نمی‌کردم که تنها مانده‌ام و از دنیا بیرون آمده‌ام تا خودم را به برهوتی بیندازم. به خوبی مشاهده کردم که در اطرافم از همدردی نشانی نیست، ولی این را به خلاء معمولی زندگی نسبت می‌دادم. وقتی که به اتاقم بازگشتم، خیال کردم به واقعیت برگشته‌ام: هرچه می‌شناختم، هرچه دوست می‌داشتم در آن جا بود؛ ابزار کارم، تمام تجربه‌هایم

كاملا آماده در آن جا در انتظارم بودند. ديگر جز در جزييات مشكللى وجود نداشت.

كمپ، يك روز تمام اسلوب پيچيده ام را برايتان نقل مى كنم، حالا فايدەاى ندارد. قسمت اعظم آنها، به جز بعضى جاهاى خالى كه ترجيح مى دهم با استفاده از حافظه آنها را پر كنم، به صورت رمز در كتابهائى كه آن ولگرد از من دزديده است، ضبط شده اند. بايستى او را تعقيب كنيم. بايستى اين كتابها را دوباره به دست آوريم... نکته‌ى مهم اين بود كه جسم شفافى را كه بايستى اثر انكسارپش را محدود مى كردم، در ميان مراكز دو گانه‌اى قرار دهم كه مقدارى موجهاى اثيرى از آنها مى تابيد... در اين باره بعدا با شما صحبت خواهم كرد... نه، صحبت از اشعه‌ى رونتگن^۲ نيست: نمى دانم كه اشعه‌ى من قبلا توصيف شده است يا نه؛ ولى وجود آنها حتمى است! ... به خصوص به دو مولد كوچك نياز داشتم و آنها را با يك موتور گازى ارزان قيمت به كار انداختم...

نخستين تجربه ام در مورد يك تكه پارچه، يك تكه پارچه‌ى پشمى سفيد صورت گرفت. عجيب ترين واقعه‌ى دنيا برايم اتفاق افتاد كه ديدم پارچه در زير جهشهاى نور ابتدا نرم و سفيد است، سپس اندك اندك مثل حبابى از دود محو مى شود... به زحمت مى توانستم باور كنم كه چنين نتيجه‌اى به دست آورده ام. به سوى خلاء ظاهرى دست دراز كردم: پارچه سرجايش بود، به همان محكمى سابق. چون آن را ناشيانه به دست گرفتم از دستم رها شد و به زمين افتاد: با زحمت زياد پيدايش كردم.

آن وقت تجربه‌ى عجيب ترى صورت گرفت. صداى معمولعوبى از پشت سرم شنيدم؛ سرگرداندم و پشت پنجره گريه‌ى سفيد كئيفى ديدم كه روى در منبع دراز كشيده بود. فكرى به خاطرم رسيد. با خودم فكر كردم: "آه! تو درست به موقع مى آيى!" و پنجره را باز كردم و خيلى

۲- Roentgen.

آهسته صدایش زدم . گربه خورخورکنان وارد شد: حیوان
 بینوا از گرسنگی می‌مرد؛ کمی شیر به گربه دادم . تمام
 آذوقه‌ام در کمدی در يك گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود .
 ” گربه وقتی شیر را خورد با این قصد آشکار که در اتاق
 من جا خوش کند همه جا را بوشید . پارچه‌ی نامریی
 اندکی نگرانش کرد: باید می‌دیدید چه‌طور جلو آن
 تف می‌کند! گربه را راحت روی بالش تاختخوابم گذاشتم و
 مقداری کره به او دادم که معده‌اش کار کند .

- و روی گربه امتحان کردید ؟

- کاملاً . اما ، کمپ ، خوراندن دوا به گربه کار کوچکی
 نیست ... عمل با ناکامی مواجه شد .

- به شکست انجامید ؟

- بله ، از دو جهت ، یعنی چنگالها و ماده‌ی
 رنگدانه‌ای ... اسمش چیست ؟ در ته چشم گربه ...
 خوب می‌دانید ...

- تاپتوم ۳ .

- درست است ، ” تاپتوم ” این یکی درست نشد . پس از
 آن که به او دارو دادم تا خونس سفید شود ، پس از آن
 که بلاهای مقدماتی بسیاری به سرش آوردم ، به حیوان
 افیون دادم و با بالشی که روی آن خوابیده بود روی
 دستگاه گذاشتم . خوب ، همه چیز محو شد ؛ اما شعله‌ی
 کوچک در چشمها باقی ماند .

- عجیب است .

- از این موضوع اصلاً نمی‌توانم سر در بیاورم . طبعاً گربه
 به خوبی بسته شده بود: فرار نمی‌کرد . اما هنوز رخوت آلود
 بود که بیدار شد و به آرامی معومعو کرد ... در زند ...
 پیرزنی بود که در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد و به من
 سوءظن داشت که حیوانات زنده را تشریح می‌کنم :
 پیرزنی بود که در اثر باده‌خواری ورشکست شده بود و جز
 گربه‌اش در دنیا چیزی نداشت . به سرعت کلروفورم
 برداشتم و به کار بردم و رفتم که در را باز کنم . پیرزن

پرسید: " صدای گربه نمی‌آمد؟ گربه‌ی من؟ " خیلی مودبانه گفتم: " این‌جا نیست ". خیلی به من اعتماد نداشت و می‌کوشید که پشت سر من نگاه‌ی به داخل اتاق بیندازد: در حقیقت همه چیز، دیوارهای خالی، پنجره‌های بدون پرده، تختخواب، موتورگازی که تکان می‌خورد، درخشش دو نقطه‌ی روشن و بوی کلروفورم در فضا. آخر سر ناگزیر شد به جواب من قناعت کند و برگردد. کمپ پرسید:

- این کار چه قدر طول کشید؟
 - گربه؟ ... سه چهار ساعت. استخوانها، اعصاب، چربیها، آخرین چیزهایی بودند که محو شدند و نیز انتهای موهای رنگی. و همان‌طور که گفتم، ته چشم - يك ماده‌ی چسبناك و متلون - اصلا محو نمی‌شد.
 خیلی پیش از آن که کار انجام گیرد، در بیرون هوا تاریك شده بود؛ دیگر چیزی جز چشمهای كدر و چنگالها دیده نمی‌شد. موتورگازی را متوقف کردم، کورمال کورمال جست‌وجو کردم، حیوان را که هنوز بی‌حس بود نوازش کردم، بندهایش را باز کردم؛ سپس چون احساس خستگی می‌کردم، گذاشتم حیوان روی بالش نامریی بخوابد و خودم هم دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد؛ بیدار ماندم، به نحو مبهم به چیزهای بدون دنباله فکر می‌کردم، مدام تجربه‌ام را از سر می‌گرفتم، به نحوی تب‌آلود در رویای آن بودم که تمام اشیاء اندك اندك تیره‌می‌شوند، محو می‌شوند، حتی زمینی هم که رویش بودم، محو می‌شد. به این ترتیب به کابوس بیمارگونه و سرگیجه رسیدم. در حدود ساعت دو، گربه در اتاق به معومعو پرداخت؛ ابتدا کوشیدم با او حرف بزنم و ساکتش کنم؛ سپس تصمیم به راندنش گرفتم. به خاطر می‌آورم که وقتی کبریت می‌زدم چه احساسی داشتم، فقط دو چشم‌گرد، درخشان، سبز، و در اطراف آنها هیچ. حاضر بودم به او شیر بدهم ولی دیگر شیری برایم نمانده بود. گربه نمی‌خواست آرام بماند؛ نشست و باز هم تا دم در معومعو کرد. با این فکر که او را از پنجره بیرون بیندازم کوشیدم که او را

بگیرم، ولی گربه نگذاشت بگیرمش و در سمت چپ و راست اتاق به معمولو پرداخت. سرانجام پنجره را باز کردم و سرو صدای شدیدی راه انداختم: بدون شك، عاقبت گربه بیرون رفت: دیگر هرگز گربه رانیدم و صدایش را نشنیدم.

آن وقت، فقط خدا می‌داند چرا، بار دیگر به مراسم تدفین پدرم، به تپه‌ی شومی که باد بر آن ضربه می‌زد، فکر کردم تا وقتی که صبح دمید. دریافتم که باید از خواب صرف نظر کنم و در را پشت سرم بستم و در روشنایی صبح در خیابانها بی‌هدف گشتم.

کمپ پرسید:

- منظورتان این نیست که يك گربه‌ی نامریی در عرصه‌ی جهان رها شده است؟

مرد نامریی گفت:

- مگر این که او را کشته باشند... چرا که نه؟

- چرا که نه؟ ... اما قصد نداشتم حرفتان را قطع کنم.

گریفین ادامه داد:

- خیلی امکان دارد که او را کشته باشند. با این همه، چهار روز بعد از آن ماجرا هنوز زنده بود، چیزی که می‌دانم این است: زیر دری در گريت تیچفیلد استریت^۴ بود: مردمی را دیدم که جمع شده بودند و می‌گشتند که ببینند صدای گربه از کجا می‌آید.

گریفین تقریباً يك دقیقه ساکت ماند. سپس با لحنی تند ادامه داد:

- صبح روزی را که پیش از رویداد تغییر شکل من بود، به خاطر می‌آورم... بایستی خیابان گريت پورتلند استریت را طی می‌کردم، زیرا هنوز هم سربازخانه‌ی آلبنی استریت^۵ و خروج گارد سوار را جلو چشم می‌بینم: عاقبت، رنجه، ناراحت، در بالای پریم‌روز هیل^۶ در آفتاب نشستم.

۴- Great Tichfield Street.

۵- Albany Street.

۶- Primrose Hill.

یکی از روزهای آفتابی ژانویه بود، یکی از آن روزهای شاد و سرد که امسال پیش از آمدن برف داشتیم. مغز بیچاره‌ام که به تحلیل رفته بود، می‌کوشید که موقعیت را بسنجد و یک نقشه‌ی جنگی تنظیم کند.

با حیرت متوجه شدم که اینک که پاداش در دست‌رسم قرار دارد، تملک آن به نظرم چه قدر بیهوده می‌رسد. در حقیقت، قدرتم به انتها رسیده بود؛ چهار سال زحمت شدید و حریصانه، دیگر برایم قدرتی باقی نگذاشته بود که حرارتی یا احساسی داشته باشم. بی‌حس بودم و بی‌ثمر می‌کوشیدم که شوق و شور تحقیقات اولیه‌ام، شهوت کشفی را که به من جرات داده بود که تا باعث نابودی پدر پیرم شوم، دوباره به چنگ آورم. دیگر هیچ چیز به نظرم دارای اهمیت نبود. از طرفی هم، خیلی خوب، احساس می‌کردم که این امری زودگذر است که از کار زیاد و بی‌خوابی ناشی می‌شود و با داروی آرامش‌بخش یا استراحت برایم ممکن خواهد بود که نیرویم را دوباره به دست آورم.

آشکارا فقط به یک چیز می‌توانستم فکر کنم و آن هم این بود که باید کارم را به پایان برسانم: هنوز هم اندیشه‌ی ثابت و همیشگی بر من چیره بود. و بایستی این کار را هم بدون تاخیر می‌کردم، زیرا تقریباً دیگروولی نداشتم. در دامنه‌ی تپه بچه‌ها را در اطرافم می‌نگریستم که مشغول بازی بودند و دختران جوانی را که مراقب آنها بودند، و می‌کوشیدم تمام امتیازهای خیالی را که فردی نامریی می‌تواند در دنیا داشته باشد، از نظر بگذرانم. پس از گذشت زمانی خود را به خانه رساندم، کمی غذا و مقداری استریکنین خوردم و خودم را کاملاً با لباس روی تخت به هم ریخته‌ام انداختم که بخوابم... کمپ، استریکنین داروی جان‌بخش فوق‌العاده‌ای است؛ آدم را دوباره زنده می‌کند.

- ولی دارویی شیطانی است، آتشی است که در شیشه جای گرفته!

- وقتی که بیدار شدم خودم را کاملاً تردماغ و حتی
عصبی یافتم . متوجهید ؟

- بله ، به دارو آشنایی دارم .

- کسی در می‌زد . صاحبخانه بود ، باتهدیدها و مقداری
استتقاق : يك يهودی پیر لهستانی ، با ردای بلند
خاکستری و دم‌پاییهای چربی گرفته . می‌گفت که شب
هنگام گریه‌ای را شکنجه کرده‌ام . از این بابت اطمینان
داشت : پیرزن جلو زبان‌ش را نگرفته بود .
صاحبخانه اصرار می‌ورزید که همه چیز را بداند .
قوانین مربوط به تشریح حیوانات زنده خیلی
سفت و سخت بود و او می‌ترسید که خودش هم
متهم شود .

من موضوع گربه را انکار کردم . آن وقت او گفت که
تکانهای موتور کوچک گازی در سراسر خانه احساس
شده است - و قطعاً این موضوع درست بود . او در اتاق
دور و بر من می‌چرخید و از پشت عینک نقره‌ای همه چیز را
می‌نگریست . ناگهان دستخوش هراس شدم که او بخشی
از راز مرا با خود ببرد . کوشیدم که بین او و دستگاه
تمرکز که درست کرده بودم ، حایل شوم : این امر او را
بیشتر کنجکا و کرد . من چه کار می‌کردم ؟ و چرا همیشه
تنها و اسرارآمیز بودم ؟ آیا کارم قانونی بود ؟ آیا آدم
خطرناکی نبودم ؟ فقط کرایه‌ی معمولی را می‌دادم .
خانه‌ی او با وجود همسایگان شرور همیشه درخور احترام
بود

ناگهان کاسه‌ی صبرم لبریز شد ، به او دستور دادم
بیرون برود . شروع به اعتراض کرد ، تمجیح‌کنان گفت که
حق دارد وارد خانه‌ام شود : در يك ثانیه یقه‌اش را گرفتم
(صدای پاره شدن چیزی به گوش رسید) و او تا راهرو
دور خودش چرخید . در را به هم زدم ، کلید را چرخاندم
و کاملاً لرزان نشستم .

بیرون از اتاقم ، او دشنامهایی داد که من ابداً
به آنها توجهی نکردم و پس از لحظه‌ای پایین
رفت .

اما این واقعه همه چیز را خراب کرد. نه می دانستم که او چه قصدی دارد و نه می دانستم که او حق دارد چه کار بکند. نقل مکان به آپارتمان دیگری، به معنای تاخیر بود. از سویی بیش از بیست لیبه - که قسمت اعظم آن هم در بانك بود - برایم نمانده بود و من نمی توانستم پول اسباب کشی را بدهم. ناپدید شدن! جز این راهی نمانده بود.

بله، ولی در خانه ام تحقیق و تفتیش صورت می گرفت... این فکر که کار من امکان داشت با خطر مواجه شود یا در آخرین مرحله قطع گردد، مرا به فعالیتی خشم آگین افکند. ابتدا بر آن شدم که با سه جلد کتاب یادداشت، دسته چکم - که همه شان اکنون در اختیار آن ولگرد است! - بیرون بروم و آنها را از نزدیک ترین باجه ی پست به یک صندوق پستی شخصی در گریت پورتلند استریت بفرستم. کوشیده بودم که بی سرو صدا بیرون بروم. وقتی که برگشتم صاحبخانه را دیدم که به آرامی از پله ها بالا می رود: حدس می زنم که صدای بسته شدن در را شنیده بود. اگر می دیدید که وقتی دوان دوان پشت سرش به بالای پلگان رسیدم، او چه طور به یک طرف پرید، از خنده روده بر می شدید. وقتی که از کنارش رد شدم، مات و مبهوت نگاهم کرد. در اتاقم را چنان محکم به هم زدم که تمام خانه را به لرزه درآوردم. متوجه شدم که با قدمهایی مردد تا طبقه ی من بالا آمد؛ تردیدی کرد، سپس دوباره پایین رفت. من بلافاصله به کارهای مقدماتی پرداختم.

شب که شد همه ی کارها تمام شده بود. من تحت تاثیر دشوار و خواب آور مواد مخدری که خون را بی رنگ می کنند، بی حرکت بودم: صدای ضربه هایی که به در خورد. صدا قطع شد، قدمها دور شدند، سپس بازگشتند و دوباره در زده شد. دیری نگذشت که کسی کوشید چیزی از لای در به داخل بلغزاند، یک برگ کاغذ آبی رنگ بود: در نهایت بی صبری برخاستم، در را کاملا باز کردم. فریاد زدم: "خوب!" صاحبخانه ام

بود که اختاری برای تخلیه‌ی اتاق آورده بود. ورقه را به سویم دراز کرد، فکر می‌کنم در حالت دستهایم چیزی غریب یافت، سر بلند کرد و به چهره‌ام نگریست.

”ابتدا دهانش از فرط حیرت بازماند؛ سپس نوعی فریاد نامفهوم کشید، شمع و کاغذ را انداخت و کورمال در راهرو تاریک به سوی پله‌ها دوید. در را بستم و قفل کردم. وقتی که به آئینه نزدیک شدم، به علت هراسش پی بردم: صورتم سفید، به رنگ گچ، شده بود.

کاملاً هراسناک بود. فکر کرده بودم رنجی ندارد. اما شب پراضطراب و دلخراشی بود که با ضعف و تهوع گذشت. با آن که پوستم، تمام بدنم، غرق در آتش بود و دندانهایم به هم می‌خورد، در آن جا، مثل جسدی، دراز به دراز افتاده بودم. آن وقت بود که دریافتم از چهره‌گر به تا موقعی که از کلروفورم استفاده کرده بودم، نالیده بود... خیلی خوب بود که من تنها و به خود رها شده در اتاقم زندگی می‌کردم. لحظاتی بود که من حق‌گریه سردادم، می‌نالیدم، حرف می‌زدم؛ اما خوب تاب می‌آوردم... از هوش رفتم و بعد، کاملاً ضعیف و بی‌حال، در شب تاریک بیدار شدم.

درد قطع شده بود. به خود می‌گفتم که در حال خودکشی هستم، ولی در بند آن نبودم. هرگز سر زدن صبح و هراس ناشی از مشاهده‌ی دستهایم را که چون شیشه‌ای ناصاف شده بودند و سپس به تدریج که روشنایی افزایش می‌یافت، شفاف تر و ظریف تر می‌شدند، از یاد نخواهم برد؛ سرانجام توانستم که به‌رغم پلکهای بسته‌ام و از پشت آنها، بی‌نظمی شدید اتاقم را ببینم. اندام شیشه‌ای شدند؛ استخوانها و رگها محو و ناپدید گردیدند، اعصاب ریز دیرتر از همه نامریی شدند. دندانهایم را روی هم می‌مالیدم ولی تا پایان منتظر ماندم... عاقبت، فقط انتهای بی‌جان ناخنهایم،

بی‌رنگ و سفید، با لکه‌ی تیره‌ی اسیدی بر انگشته‌ها، باقی ماند.

کوشش به خرج دادم که بلند شوم. ابتدا مثل کودکی قنداقی ناتوان بودم: در کنار تختم، با اندامی که نمی‌توانستم آن را ببینم، پا بر زمین می‌کوبیدم. ضعیف و گرسنه بودم. جلو رفتم و به آینه نگاه کردم: هیچ! ابد! مگر مقداری رنگ دانه‌ی کم‌رنگ شده، سبک‌تر از ابر، در پس شبکیه‌ی چشم. ناگزیر شدم روی میز خم شوم و پیشانی به شیشه بچسبانم.

به ضرب کوشش شدید اراده موفق شدم به سر کارم برگردم و علم را کامل کنم.

پیش از ظهر خوابیدم و برای این که چشم‌هایم را از روشنایی مصون بدارم، ملحفه‌ام را روی چشم‌ها کشیدم. در حدود ظهر در اثر ضربه‌هایی که به در خورد، بیدار شدم. نیرویم بازگشته بود: سرجایم قد راست کردم، گوش تیز کردم و پیچ‌پچه‌ایی شنیدم. آهسته، تا جایی که امکان داشت بدون سرو صدا بلند شدم و شروع به پیاده کردن و پراکندن قطعات دستگاہم در اطراف اتاق کردم تا کسی نتواند کمترین تصویری از آن داشته باشد. دیری نگذشت که ضربات و صداها تجدید شد: ابتدا صدای صاحبخانه، سپس دو صدای دیگر. برای آن که وقتی در اختیار داشته باشم، جوابشان را دادم. پارچه و بالش نامریی به دستم افتادند، پنجره را باز کردم و آنها را بیرون روی دریک منبع انداختم. هنگامی که پنجره باز می‌شد صدایی از طرف در بلند شد: کسی به در فشار می‌آورد تا قفل از جا در بیاید؛ اما چفت‌های محکمی که چند روز پیش به در پیچ کرده بودم جلو او را گرفت. با این همه، این موضوع مرا به لرزه درآورد و عصبانیم کرد. به لرزه درآمدم و بر شتاب حرکاتم افزودم.

ورقه‌های مجزا، گاه، کاغذ بسته‌بندی و غیره را به‌طور درهم و برهم به وسط اتاق انداختم و شیر گاز را باز

کردم . رگبار ضربه‌هایی جدی به در اتاقم زده شد .
موفق به یافتن کبریت نمی‌شدم ؛ با غیظ به دیوار مشت
می‌کوبیدم . گاز را بستم ، از پنجره گذشتم و روی در منبع
قرار گرفتم : سپس خیلی آرام حایل پنجره را پایین
کشیدم و در امان ، نامریی ، ولی لرزان از غضب ، آن‌جا
نشستم و منتظر حوادث ماندم .

آنها را دیدم که یکی از لنگه‌های در را سوراخ کردند ؛
لحظه‌ای بعد مادگیهای چفتها را از جاد رآورده بودند
و در چارچوب در آشکار شدند . صاحبخانه بود و دو
ناپسریش ، دو جوان قوی هیکل بیست و سه یا
بیست و چهار ساله . پشت سر آنها هم شبخ
پیرزنی ، همان پیرزن طبقه‌ی پایین در تکاپو
بود .

می‌توانید تصور کنید که وقتی اتاق را خالی دیدند ،
چه قدر تعجب کردند . بلافاصله یکی از دو جوان به
طرف پنجره دوید ، با عجله بازش کرد و بیرون را نگرست .
چشمها گشاد ، چهره پرپشم ، لبها کلفت ، به يك
قدمی صورت من رسید . خیلی دلم می‌خواست
ضربه‌ای به او بزنم ، اما جلو مشت گره کرده‌ام را
گرفتم .

نگاههای او از پیکرم گذشت . نگاههای دو نفر دیگر
هم وقتی به او ملحق شدند به همین ترتیب . پیرمرد
رفت و نگاهی به زیر تخت انداخت . سپس هر دو به
سمت بوفه هجوم بردند . با زبانی که نیمه یهودی و نیمه
انگلیسی دست و پا شکسته بود ، به بحث پرداختند و
نتیجه گرفتند که من به آنها جواب نداده‌ام ، و آنها
فریب تخیل خود را خورده‌اند . در حالی که در بیرون
پنجره مستقر شده بودم و این چهار شخصیت (پیرزن
هم وارد شده بود و با حالتی پر سوءظن مانند ریسی
دور تا دورش را نظاره می‌کرد) ، این چهار شخصیت
را که می‌کوشیدند در باره‌ی معمای وجودم حدس بزنند
می‌نگریستم ، احساس خارق‌العاده‌ی غرور جانشین خشم
من شد .

صاحبخانه، تا جایی که از لهجه‌اش توانستم درک کنم، با پیرزن موافق بود: من موجودات زنده را تشریح می‌کردم. پسرها، با زبانی نامفهوم، اطمینان می‌دادند که من متخصص برق هستم: به عنوان دلیل و مدرک هم مولدها و رادیاتورها را نشان می‌دادند. همه از اثر این فکر که من برگردم خیلی نگران بودند؛ با این همه بعدها متوجه شدم که در ورودی را قفل کرده‌اند. پیرزن هنوز هم داخل بوفه و زیر تخت را واریسی می‌کرد: یکی از مستاجرهای، یک فروشنده‌ی دوره‌گرد که به اتفاق یک قصاب در اتاق روبه‌رو زندگی می‌کرد، در قسمت بالای پلکان آشکار شد: صدایش کردند. وارد شد، و حرفهای احمقانه را از سرگرفت.

به فکر رسید که رادیاتورهای خاص که مورد استفاده‌ام قرار می‌گرفتند، اگر به دست آدم باهوش و تحصیلکرده‌ای می‌افتادند، ممکن بود رازم را آشکار کنند؛ بنابراین منتظر فرصت ماندم، آهسته از راه پنجره وارد اتاق شدم و از نزدیکی پیرزن گذشتم و یکی از مولدهای کوچک را از جفتش جدا کردم و تمام دستگاه را به زمین زدم و درهم شکستم. آه! آنها چه وحشتی کردند! ... در حالی که آنها می‌کوشیدند موضوع را برای هم توجیه کنند، آهسته بیرون رفتم و با احتیاط از پله‌ها سرازیر شدم.

در طبقه‌ی همکف با زمین وارد اتاق کوچکی شدم و در آنجا انتظار کشیدم. سرانجام آنها هم، نگران و در حال بحث، و کمی هم مایوس از این که علت "هراس" را نیافته‌اند و از خود می‌پرسیدند وضع قانونیشان در قبال من چیست، پایین آمدند. به محض این که آنها به پایین رسیدند، من آهسته با یک قوطی کبریت بالا رفتم، به توده‌ی کاغذها و آشغالها آتش زدم، صندلیها و تخت را نزدیک کردم، گاز را با یک لوله‌ی لاستیکی به آنجا رساندم ...

کمپ فریاد زد:

- خانه را آتش زدید؟

- بله ، آتش زدم ! این یگانه راه بود که رد پایم را گم کنم .
ضمنا ، مطمئنا خانه بیمه بود... چفتهای در ورودی را
بی سرو صدا کشیدم و وارد خیابان شدم ! نامریی
بودم و کم کم فقط متوجه می شدم که این خصلت
چه امتیاز خارق العاده ای به من می دهد . سرم
پراز نقشه های غیرعقلانه و شگفتی بود که بعد از
آن بدون مجازات شدن می توانستم آنها را به اجرا
درآورم .

خیابان آکسفورد



نخستین باری که از پله‌ها پایین می‌آمدم، با مشکل پیش‌بینی نشده‌ای مواجه شدم: پاهایم را نمی‌دیدم؛ دو بار تعادلم را از دست دادم. همچنین در نحوه‌ی گرفتن چفت هم ناشیگری غریبی نشان دادم: دستهایم را نمی‌دیدم... با این همه، به شرط این که زمین را نگاه نمی‌کردم، می‌توانستم نسبتاً خوب در روی زمین صاف راه بروم.

باید درك بکنید که حالت روحی من همان شوروهیجان بود. احساس آدم بینایی را داشتم که با پاهایی آسترپیچ و لباسهایی که کمترین صدایی از آنها بلند نمی‌شود، در شهر کوران راه می‌رود. وسوسه‌ی دیوانه‌واری به سراغم آمده بود که مردم را بترسانم، شوخی کنم، روی شانه‌ها دست بگذارم، کلاهها را بردارم و پرتاب کنم تا بابت امتیازهای استثناییم، شادی کنم.

اما تازه وارد گریت پورتلند استریت شده بودم (کاملاً در نزدیکی فروشگاه بزرگ اجناس جدید زندگی می‌کردم) که صدای برخوردی شنیدم و از عقب ضربه‌ی شدیدی به من وارد شد: وقتی که برگشتم مردی را دیدم که زنبیلی از سیفون حمل می‌کرد و هاج و واج به بارش می‌نگریست. با آن که ضربه واقعاً دردم آورده بود، در بهت و حیرت او چنان حالت مضحك و خنده‌داری یافتم که قهقهه خندیدم. ضمن آن که زنبیل را از دست مرد می‌کشیدم فریاد زد: "شیطان توی آن است!" مرد بلافاصله

زنبیل را رها کرد و من تمام بارم را در میان زمین و آسمان تاب دادم؛ اما درشکه‌چی ناهنجاری که آن‌جا جلو کافه‌ای بود، خود را روی آن افکند و انگشتان ازهم گشوده‌اش با شدتی ناراحت‌کننده به بالای گوشم اصابت کرد. تمام سیفون‌ها را روی مرد سورچی انداختم. آن وقت سرو صدا و لگد پرانی انبوه جمعیت در اطرافم شروع شد؛ مردم از دکان‌ها بیرون می‌آمدند، وسایل نقلیه می‌ایستادند. متوجه شدم که چه حماقتی کرده‌ام و ضمن آن که نفرین عالم را نثار این حماقت می‌کردم، به ویتربینی تکیه دادم و منتظر لحظه‌ی گریز ماندم: امکان داشت که ظرف یک لحظه در شلوغی گیر بیفتم و آن وقت همه چیز فاش می‌شد. شاگرد قصابی را هل دادم و خوشبختانه او ابداء برنگشت که ببیند چه‌طور فضای خالی او را هل می‌دهد، و آن وقت از پشت درشکه‌ای گذشتم. نمی‌دانم ماجرا چه‌طور پایان یافت.

با شتاب از وسط خیابان، که خوشبختانه خلوت بود، گذشتم و بعد از این حادثه و از بیم آن که مکشوف شوم، چنان حالی داشتم که به راهی که می‌پیمودم به زحمت توجه داشتم، در میان جمعیتی که بعد از ظهرها خیابان آکسفورد را شلوغ می‌کند، غوطه‌ور شدم؛ اما جمعیت خیلی به هم فشرده بود و دیری نگذشت که پاهایم را لگد کردند. جوی آب را در پیش گرفتم، پست و بلندش خیلی سخت و خشن بود؛ تقریباً بلافاصله هم مالبنده کالسکه‌ای به شدت به زیر کتفم خورد و به خاطرم آورد که قبلاً هم به سختی کوفته شده‌ام. تلوتلوخوران دور شدم؛ با حرکتی غریزی از یک‌گاری دستی اجتناب ورزیدم، و در پشت کالسکه جای گرفتم. الهامی که به سراغم آمد نجاتم داد: چون کالسکه به کنده‌ی حرکت می‌کرد به دنبال آن رفتم، در شکاری که کالسکه باقی می‌گذاشت حرکت می‌کردم، متحیر بودم که ماجرایم چه وضعی به خود می‌گیرد، نگران بودم و از سرمامی لرزیدم. یک روز روشن در ماه ژانویه بود و من کاملاً برهنه بودم، و قشر نازک گلی که وسط خیابان را می‌پوشاند نزدیک

بود یخ بزند... حالا درك می‌كنم كه آدم بی‌عقلی بودم كه فكر نكرده بودم كه چه شفاف باشم و چه غیرشفاف، از سختیهای سرما و گرما مصون نیستم.

ناگهان فكر روشنی از سرم گذشت: دوان دوان دوری زدم و سوار كالسكه شدم. و به این ترتیب، در حالی كه از سرما می‌لرزیدم، ترسیده بودم، دماغم را بالا می‌كشیدم و نخستین علایم ابتلا به زكام و كوفتگیهای تشدید یابنده را در تهیگاههایم احساس می‌كردم، با كالسكه‌ای كه آهسته حركت می‌كرد، تمام طول خیابان آكسفورد را طی كردم تا به آن طرف تاتنهام كورت رود^۱ رسیدم. همان طور كه می‌توان حدس زد، خلق و خویم نسبت به ده دقیقه پیش كه خودم را از خانه بیرون انداخته بودم، به نحو غریبی تغییر كرده بود. آه! ابتدا نامریی بودن چه امتیازی به شمار می‌رفت! یگانه فكري كه در آن هنگام مرا به خود مشغول می‌داشت، این بود كه بدانم چه طور خودم را از ماجرا به در برم.

به كندی از جلو مغازه‌ی مودی^۲ گذشتیم؛ آن‌جا خانمی بلند قد، كه پنج شش جلد كتاب با روکش زرد به دست داشت، كالسكه‌ی مرا صدا زد: درست موقعی از آن بیرون پریدم كه بتوانم از او بگریزم و در آن حال كه می‌گریختم كاملاً مماس با يك كامیون راه آهن بودم. در مسیر میدان بلومزبری^۳ گریختم و قصدم این بود كه از پشت موزه به سمت شمال بروم و به این ترتیب به محله‌های آرام برسم. در آن هنگام به شدت یخ زده بودم و غرابت وضعم چنان اعصابم را تحريك كرده بود كه در حال دیدن گریه می‌كردم. در گوشه‌ی غربی میدان سگ سفید كوچكى از دفتر شركت دارویی بیرون آمد و در حالی كه زمین را بو می‌كرد رو به من آورد.

پیش از آن هرگز به این فكر نیفتاده بودم: برای ذهن سگ، دماغ در حكم چشم برای ذهن آدمی است كه به

۱- Tottenham Court Road.

۲- Mudie.

۳- Bloomsbury.

وضوح می‌بیند. سگها بوی عابر را تشخیص می‌دهند، همان‌طور که انسانها شکل او را تشخیص می‌دهند، حیوان به جست و خیز و پارس کردن پرداخت، و آن‌طور که به وضوح به نظر من رسید، نشان می‌داد که از حضور من آگاه شده است. از گریت راسل استریت^۴، درحالی که مراقب پشت سرم بودم، گذشتم و قبل از این که بدانم در کدام مسیر می‌دوم، قسمتی از مونتاین استریت^۵ را طی کرده بودم.

آن وقت صدای موسیقی شنیدم و وقتی دور دست را نگریستم دیدم که جمعیت انبوهی از راسل اسکویر بیرون می‌آید، انبوهی با بافتنی سرخ که پیشاپیش آن پرچم ارتش نجات بود. درچنین فشاری که جمعیت وارد می‌آورد، با این دعاخوانی در وسط خیابان و با تمسخری که مردم در پیاده‌روها می‌کردند، هیچ امیدی برای نفوذ و راهیابی نبود. چون نمی‌خواستم راهم را کج کنم و بیشتر از خانه‌ام دور شوم، به تحریک وضعی که وجود داشت از پله‌های خیلی سفید خانه‌ای که روبه‌روی موزه بود، بالا رفتم و منتظر ماندم تا انبوه جمعیت بگذرد. خوشبختانه سگ هم در اثر سر و صدای موزیک ایستاد، تردید نشان داد، و سپس دوان دوان به سوی میدان بلومزبری به حرکت درآمد.

گروه می‌رسید، با تمسخری ناخودآگاه سرود "او را کی روبه‌روی خود خواهیم یافت؟" را عربده‌کشان می‌خواند. تا موقعی که انبوه جمعیت آمد و پیاده‌رو را جارو کرد، زمان به نظرم بی‌پایان می‌رسید! دام! دام! دام! طبل بزرگ ارتعاشهای پر سر و صدایی به سویم می‌فرستاد؛ به دو پسر بچه‌ای که در نزدیکی ایستاد بودند، توجهی نداشتم. یکی از آن دو گفت:

- نگاه کنید!

دیگری گفت:

- چه چیز را؟

۴- Great Russell Street. ۵- Montague Street.

- اما ... این رد پاها ... پاهای برهنه ...
 دو کودک را دیدم که با دهانهای از حیرت بازمانده
 در مقابل رد پاهای گل آلودی که من بر پله های تازه
 تمیز شده گذاشته بودم ، ایستاده بودند . عابران به
 آنها تنه می زدند ، آنها را هل می دادند ، ولی هوش
 لعنتی آنها آن جا متوقف مانده بود ... (دام ! دام !
 دام !) " او را " (دام !) " کی " (دام !) " روبه روی
 (دام !) " خود " (دام !) " خواهیم یافت ؟ " دام !
 دام ! (...
 یکی از بچه ها گفت :

- مردی با پاهای برهنه از این پله ها بالا رفته است ،
 غیر از این باشد هیچی نمی فهمم ! و پایین هم نیامده
 است . از پایش هم خون می آمده !
 قسمت اعظم جمعیت گذشته بود .
 جوان ترین کارآگاه با صدای جیغی که آمیخته به حیرت
 بود گفت :

- آن جا را نگاه کنید ، تد !
 و انگشتش را در مسیر پاهای من دراز کرد . من هم
 نگاه کردم و اطراف پاهایم را که با لکه های گل مشخص
 بود ، دیدم . يك لحظه مثل آدم های فلج باقی ماندم .
 پسر بچه ی بزرگ تر گفت :
 - آه ! عجیب است ، گیج کننده است ! کاملاً سایه ی يك پا
 است ، مگر نه ؟

تردیدی نشان داد و بعد دست جلو آورد و پیش
 آمد . مردی ایستاد تا ببیند بچه دنبال چه چیزی
 می گردد ، سپس دختر جوانی متوقف شد . اگر يك ثانیه ی
 دیگر می گذشت ، لمس می کرد . آن وقت فهمیدم که باید چه
 کار کنم ؛ يك قدم جلو رفتم ، پسر بچه جستی به عقب زد و
 فریادی کشید ، من با حرکتی سریع به درگاه خانه ی
 مجاور پریدم . پسر بچه ی کوچک تر دارای این ذکاوت بود
 که حرکت مرا دنبال کند و پیش از آن که پایین بیایم و به
 پیاده رو برسم او از حیرت به درآمد بود و فریاد می کشید
 که پاها از روی دیوار گذشته اند .

دور او حلقه زدند و رد پاهای تازه را روی آخرین پله
و در پیاده‌رو دیدند. کسی پرسید:
- چه خبر است؟

- پا! ببینید! پاهایی که می‌دوند!
در خیابان، همه، به استثنای سه جلاد من، فقط
در بند ارتش نجات بودند؛ این ازدحام مرا متوقف
می‌کرد، اما جلو آنها را هم می‌گرفت. در جمعیت حرکتی
دیدم؛ مردم تعجب می‌کردند، سوال می‌کردند.
جوانی را هل دادم و گزاشتم؛ يك لحظه بعد در حالی
که سر به زیر انداخته بودم در اطراف میدان راسل
می‌چرخیدم و شش هفت نفر هم پشت سرم بودند که بی
آن که از چیزی سردر بیاورند رد پایم را دنبال می‌کردند.
مجال آن که چیزی را برای خودم توجیه کنم، نداشتم:
اندکی بعد تمام این جمعیت دنبال من به راه می‌افتاد.
دو بار از يك خم گزاشتم، سه بار از وسط خیابان عبور
کردم و راه رفته را برگشتم؛ سپس چون پاهایم گرم و خشک
می‌شدند، رد آنها کاهش می‌یافت. سرانجام مجال
پیدا کردم که نفسی بکشم؛ دست آخر پاهایم را مالیدم
و با دستها تمیزشان کردم و به این ترتیب توانستم همه
چیز را نجات دهم. چیزی که در آخرین مرحله‌ی این
شکار دیدم، گروه کوچکی مرکب از ده دوازده نفر بود که
با حیرت بی‌پایان رد پایی را مورد بررسی قرار می‌دادند
که بعد از يك گودال آب در ناویستوک اسکوی^۶ به کندي
خشک می‌شد، رد پایی به همان تنهایی و بی‌معنایی رد
پایی که رابینسون کروزو^۷ در جزیره‌ی خلوتش مشاهده
کرده بود.

این دویدن اندکی گرم کرده بود؛ با جرات بیشتری به
این کوچه‌های پریچ و خم که کمتر محل تردد هستند، قدم
گذاشتم. کرم خشک و کوفته بود؛ بعد از فشاری که
در شکم‌چی وارد آورده بود، گلیم درد می‌کرد؛ ناخن‌هایش
پوست گردنم را خراشیده بود؛ پاهایم به شدت درد

۶- Tavistock Square. ۷- Robinson Crusoe.

می‌کرد؛ بریدگی کوچکی که در یکی از آنها ایجاد شده بود، باعث لنگیدنم می‌شد. يك بار کوری را دیدم که به من نزدیک می‌شود؛ لنگان لنگان خود را در بردم، زیرا از بابت تیزی حواس او ترس داشتم. یکی دو بار تصادمهایی روی داد؛ مردم را با لعن و نفرینهای غیرقابل توجیهی که دم گوششان طنین می‌انداخت، متحیر باقی می‌گذاشتم.

آن وقت، آهسته، بی‌سر و صدا، چیزی به صورتم خورد: میدان از شل سبك سفیدی پوشیده می‌شد، دانه‌های برف به کندی می‌بارید. سرما خورده بودم و نتوانستم جلو عطسه‌ام را بگیرم. تمام سگهایی که به آنها برمی‌خوردم، با پوزه‌های جلو آمده و دماغ بالا کشیدنهای افشاگرشان برای من مایه‌ی هراس بودند. "مردان و کودکانی را که با تمام قدرت فریاد می‌کشیدند، دیدم که با سروصدا می‌آمدند: حرقی در گرفته بود. به طرف خانه‌ی من می‌رفتند. به پشت سر، به طرف پایین خیابان نگاه کردم، توده‌ای ابر سیاه در بالای بامها و سیمهای تلفن دیدم. اطمینان داشتم که خانه‌ی من دارد می‌سوزد: همه‌چیزم، لباسهایم، وسایلم، تمام داروندارم، به جز دسته چك و سه جلد کتاب یادداشت‌هایم که در گریت پورتلند استریت منتظرم بود، در آن بالا مانده بود. همه چیز می‌سوخت، همه چیز! اگر واقعا مردی وجود داشته باشد که تمام پلها را پشت سرش خراب کرده باشد، آن مرد من هستم! خانه غرق در شعله بود.

مرد نامریی مکی کرد و به فکر فرورفت. کمپ نگاه بی‌صبرانه‌ای به پنجره افکند. سپس گفت:
- دارم گوش می‌کنم، ادامه بدهید!



دریک

فروشگاه بزرگ



باری در ژانویه سال گذشته بود که در برابر تهدید
توفان برف - برفی که اگر رویم می نشست وجودم را آشکار
می کرد - خسته ، یخزده ، رنجه ، بینواتر از آن چه
بتوان گفت ، ولی به زحمت متقاعد به این که نامریی هستم ،
زندگی تازه ای را که خود را به آن اختصاص داده بودم ،
آغاز کردم . نه پناهگاهی داشتم و نه درآمدی ؛ در دنیا
يك نفر هم نبود که بتوانم به اعتماد او باشم . اگر رازم را
فاش می کردم ، خودم را گرفتار می کردم ، به عجایی ، به
نمودی مبدل می شدم . با این همه خیلی میل داشتم به
اولین کسی که شد نزدیک شوم و خود را در اختیار
رازداری او قرار دهم . ولی ، هراس و بی رحمی
وحشیانه ای را که نزدیک شدن من برمی انگيخت ، حدس
می زدم . تا وقتی که در کوچه بودم ، هیچ گونه نقشه ای
طرح نکردم . یگانه هدف من این بود که خود را از برف
در امان بدارم ، در جای سرپوشیده ، در جایی گرم
باشم : فقط در آن صورت بود که می توانستم نقشه ای
بریزم . اما حتی برای من ، برای مرد نامریی ، رشته
خانه هایی که در لندن وجود داشتند ، در بسته ، چفت
انداخته ، نفوذناپذیر باقی می ماندند .
در برابر خود فقط يك چیز را به روشنی می دیدم : سرما ،
برف و باران ، انواع بینواییها در زیر برف و در دل
تاریکی .
فکر جالبی به خاطرم رسید . یکی از خیابانهای را که

از گاور استریت^۱ به تاتنهام کورت رود می‌رسد، در پیش گرفتم و دیری نگذشت که در برابر اونیوم^۲ بودم، همان موسسه‌ی بزرگی که در آن همه چیز می‌فروشند، می‌دانید - گوشت، خواروبار، پارچه، مبیل، لباس و حتی نقاشی رنگ و روغن - دهلزهای تودرتویی از مغازه‌ها، نه یک مغازه - فکر کرده بودم که با درهای باز مواجه می‌شوم؛ اما بسته بودند - وقتی که در مدخل عریض ایستاده بودم کالسکه‌ای توقف کرد؛ مردی که لباس اونیفورم به تن داشت - حتماً این‌گونه افراد را که روی کاسکتشان با حروف طلایی کلمه‌ی اونیوم نوشته شده است دیده‌اید - در را باز کرد - در قسمت روبانها، دستکشها و جورابها و غیره بودم، به قسمت بزرگتری رسیدم که به سبدهای مخصوص پیک نیک و لوازم حصیری اختصاص داشت -

اما در آنجا احساس امنیت نمی‌کردم: مدام افراد بسیاری می‌آمدند و می‌رفتند - این‌جا و آن‌جا پرسه زدم تا وقتی که در یک طبقه‌ی بالاتر قسمت وسیعی یافتم که در آن مقداری تخته‌های تخت چیده شده بود؛ از چوبها بالا رفتم و دست آخر در میان انبوهی عظیم از تشکهای تاخورده، پناهگاهی یافتم - محل که چراغش را روشن کرده بودند، گرم و مطبوع بود: تصمیم گرفتم تا وقتی که درها بسته شود، آن‌جا بمانم و با احتیاط مراقب کارمندان و مشتریان که در فروشگاه در رفت و آمد بودند، بمانم - فکر می‌کردم که آن وقت می‌توانم فروشگاه را برای تغذیه، یافتن پوشاک، وسیله‌ی تغییر قیافه، غارت کنم و همه‌جا پرسه بزنم، از درآمدها اطلاع پیدا کنم، شاید روی تختی هم بخوابم - نقشه خیلی عاقلانه به نظر می‌رسید - فکر من این بود که برای خود لباسی تهیه کنم، سر مناسبی، هرچند استتار شده، فراهم آورم، پول داشته باشم، آن وقت کتابهایم را از جایی که در انتظارم بودند، بردارم و سپس در نقطه‌ای جایی اجاره کنم و با فراغ خاطر کار تحقق بخشیدن به امتیازهای نامریی

۱- Gower Street.

۲- Omnium.

بودن را که هنوز هم به آن اعتقاد داشتم- پایان بخشم . درها نسبتاً زود بسته شد . بیش از يك ساعت از موقعی که روی تشکها جای گرفته بودم ، نگذشته بود که دیدم که کرکره های پنجره ها را پایین کشیدند و مشتریها را به طرف در راندند . گروهی از جوانهای چابك با تب و تابى خارق العاده شروع به چیدن تمام کالاهایی که به طور نامنظم باقی مانده بود ، کردند . به محض این که ازدحام و شلوغی کاهش یافت ، جایگاه را ترك کردم و با احتیاط به قسمتهایی که کمتر خلوت بود رفتم . واقعا متحیر می شدم که زنها و مرد های جوان با چه سرعت عملی کالاهایی را که در خلال روز برای فروش عرضه شده بود ، برمی داشتند . تمام جعبه ها ، تمام پارچه های آویخته ، تمام اشیای خرازی ، تمام جعبه های شیرینی بخش مواد خوراکی ، تمام بساط این جا و آن جا ، پایین آورده می شد ، دوباره بسته و بسته بندی می شد و در جاهایی که مصون بود ، قرار می گرفت ؛ هر چه هم که برداشتن و چیدنش امکان نداشت ، با رویوشهایی کرباسی پوشیده می شد . سرانجام تمام صندلیها را هم روی پیشخوانها برگرداندند تا کف فروشگاه خالی بماند . به محض این که یکی از این جوانها ، چه زن و چه مرد ، کارش را تمام می کرد ، با فرزی و نشاطی که تا آن هنگام در فروشنده ها سراغ نداشتم ، شتابان به سوی در خروجی می رفت . آن وقت گروهی از پسرچه ها می رسید که خاک اره می پاشید و سطل و جارو می آورد . ناگزیر بودم خودم را کنار بکشم تا سر راه آنها قرار نگیرم و يك بار هم اتفاق افتاد که خاک اره روی قوزك پایم ریخت . مدتی در میان پیشخوانهای پوشیده و تیره بی هدف گشتم و به صدای جاروها گوش دادم . عاقبت ، در حدود يك ساعت بعد از بسته شدن مغازه ، صدای بسته شدن و قفل شدن درها را شنیدم . سکوت بر همه جاسایه افکن شد و من خود را در پیچ و خمهای درهم برهم قفسه ها ، راهروها ، سالنهای نمایشگاه ، تنها می یافتم . همه جا کاملاً آرام بود ؛ از نقطه ای کاملاً در نزدیکی یکی از

درها که مشرف بر تاتنهام کورت رود بود، سروصدایی را که از پاشنه‌های عابران برمی‌خاست، شنیدم. دیدار نخستینم از همان قسمتی بود که دیده بودم در آن جوراب و دستکش می‌فروشدند. تاریک بود، این ملال خاطر را داشتم که به دنبال یافتن کبریت بروم؛ اما آخر سر آن را در یکی از کشوهای صندوق کوچک پیدا کردم. سپس لازم بود شمعی پیدا کنم. بسته‌ها را پاره کردم، نمی‌دانم چند جعبه و کشورا گشتم؛ عاقبت چیزی را که به دنبالش می‌گشتم پیدا کردم؛ اتیکت جعبه این عنوان را داشت: "زیرشلواری و زیرپیراهنی از پشم بره". سپس جوراب، یک شال گردن ضخیم؛ پس از آن به قفسه‌ی لباسها رفتم، شلواری برداشتم، یک لباس خانه، یک پالتو، یک کلاه نمدی نرم، نوعی کلاه مخصوص افراد کلیسایی با لبه‌های فرو افتاده - برداشتم. کم‌کم بار دیگر به موجودی بشری مبدل می‌شدم. آن وقت به فکر خوردن افتادم.

در طبقه‌ی بالایی بوفه‌ای وجود داشت: در آن جا گوشت سرد یافتیم؛ در قهوه جوشی قهوه مانده بود؛ گاز را روشن کردم. قهوه را گرم کردم: این طور بهتر بود. سپس چون به دنبال روانداز گشتم - ناچار شدم به مقداری پتوی کوچک روپایی اکتفا کنم - در بخش خواروبار فروشی به مقداری شکلات و آبنبات میوه که بیش از نیازم بود، برخورددم. در کنار آن، قفسه‌ی اسباب بازیها بود: فکر بکری به خاطر راه یافت... در آن جا دماغهای مصنوعی، دماغهای مقوایی وجود داشت، می‌دانید؟ خیلی دلم می‌خواست عینک آفتابی داشته باشم؛ اما اومنیوم لوازم چشمی نداشت... دماغ نگرانم کرده بود؛ فکر کرده بودم که به آن پودر بزنم؛ این کشف، در من میل به کلاه‌گیس و نقاب ایجاد کرد. سرانجام رفتم و روی توده‌ای از پتوهای کوچک خوابیدم که خیلی گرم و راحت بود.

آخرین افکارم پیش از آن که به چرت بی‌فتم شادمانه‌ترین افکاری بود که از ابتدای دگردیسی به سراغم آمده بود.

از رفاه جسمی بهره‌مند بودم و روحم نیز از آن تاثیر می‌گرفت. فکر می‌کردم که صبح بی‌آن‌که دیده شوم، لباس بر تن و چهره پوشیده با شال گردن سفیدی که برداشته بودم، آهسته بیرون می‌روم؛ با پولی که یافته بودم عینک می‌خریدم و به این ترتیب تغییر قیافه‌ام را تکمیل می‌کردم. دیری نگذشت که در شلوغ‌ترین رویاها تمام حوادث افسانه‌ای این روزهای اخیر را دیدم. يك مرد زشت یهودی مالك را دیدم که در خانه‌اش مشغول داد و بیداد بود؛ دو پسر خوانده‌ی حاج و واجش، و چهره‌ی پرچین و چروک پیرزنی را دیدم که گریه‌اش را مطالبه می‌کرد. بار دیگر با این احساس غریب که می‌بینم که پارچه ناپدید می‌شود، آشنا شدم و خود را بر فراز تپه‌ای در معرض باد یافتم و صدای کشیش پیر را که بر سرگوردها نغمه می‌زد و صدای پدرم دماغش را بالا می‌کشید و زمزمه می‌کرد، شنیدم: "گل به گل، خاکستر به خاکستر، خاک به خاک..." صدایی شنیدم که گفت: "شما هم!" و ناگهان به سوی سوراخ هل داده شدم. دست و پا می‌زد، فریاد می‌کشیدم، از کسانی که جزو هیات تشییع‌کننده‌ی جسد بودند، کمک می‌خواستم؛ اما آنها که مثل سنگ بی‌هیجان مانده بودند، به اجرای مراسم ادامه می‌دادند. دریافتم که نه می‌توانند مرا ببینند و نه صدایم را بشنوند و قدرتی نامریی مرا تسخیر کرده‌است. بیهوده مبارزه کردم، به کنارگودال کشیده شدم، تابوت وقتی که رویش افتادم صدای خفای کرد و بیل بیل خاک روی پیکرم ریخت. هیچ‌کس به من توجهی نمی‌کرد، هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که من در آن‌جا هستم. کوششهای تشنج‌آلودی کردم و بیدار شدم.

سپیده، سپیده دم بی‌رنگ لندن رسیده بود، پناهگاهم را روشنایی خاکستری و سردی که از اطراف کرکره‌ها می‌تراوید، روشن می‌کرد. قد راست کردم و يك لحظه نتوانستم درك کنم که با این پیشخوانها، توده‌ی پارچه‌های لوله شده، کپه‌های پتوهای کوچک و کوسنهای ستونهای آهنی این سالن وسیع چه می‌کنم. سپس

حافظه‌ام بازگشت، صداها یی را که حرف می‌زدند شنیدم. پایین، پایین، در روشنائی شدید تر پیشخوانی که کرکره‌هایش را بالا زده بودند، دو مرد را دیدم که نزدیک شدند، آهسته سرازیر شدم و در صد بودم راهی پیدا کنم که از آن‌جا بگریزم. ولی سرو صدایی که از حرکات من برخاست، آن‌ها را از حضور من آگاه کرد: بدون شك آنها شب‌چی را که با کم‌ترین سرو صدا و سریع‌ترین نحو ممکن می‌رفت، مشاهده کردند. یکی فریاد زد: "کیست؟" دیگری فریاد زد: "ایست!" به سرعت از خمی پیچیدم و - فراموش نکنید که کله نداشتم - رو در روی جوان بلند و باریکی که می‌توانست پانزده سال داشته باشد، قرار گرفتم. او فریاد کشید و من او را به زمین انداختم و از روی او پریدم و خم دیگری را طی کردم و در اثر ال‌هام خوش‌بختانه‌ای پشت يك پیشخوان، طاق‌باز روی زمین دراز کشیدم. تقریباً بلافاصله صدای پاهایی را که در امتداد پیشخوان می‌دویدند و از من می‌گذشتند شنیدم. صداها یی فریاد زنان می‌گفت: "همه به سوی درها!" و از هم می‌پرسیدند چه خبر شده است. و در باره‌ی نحوه‌ی دستگیری من به تبادل نظر پرداختند. بیمناک روی زمین دراز کشیده بودم و خونسردیم را از دست داده بودم. هر قدر عجیب هم که به نظر برسد، بلافاصله به خاطر من نیامد که لباس‌هایم را از تن درآورم و این کاری بود که باید می‌کردم. به سرم زده بود که با این لباس‌ها بروم و تنها همین فکر هم بود که مرا هدایت می‌کرد. این حال را بازرسی پیشخوان‌ها با فریاد: "او این‌جا است!" به پایان رسانید. پریدم و روی پا ایستادم و به سرعت يك صندلی برداشتم و لای دست و پای احمقی که فریاد کشیده بود، افکندم؛ وقتی که برگشتم در خم راهرو به یکی دیگر برخوردیم و او را به زمین افکندم و پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا رفتم. این مرد برخاست و فریاد زنان چیزی گفت: "هیولا! هیولا!" و با حرارت در پلگان به تعقیب من پرداخت. بالای پلگان انبوهی از این گلدانهایی که دارای رنگ‌های درخشان هستند...

می‌دانید؟

کمپ اظهار داشت:

- گلدانهای هنری.

- بله گلدانهای هنری بود. به آخرین پله که رسیدم برگشتم و از میان توده یکی از گلدانها را برداشتم و به کله‌ی آن احمق کوبیدم، درست در لحظه‌ای که داشت به من می‌رسید. اما تمام گلدانها فرو ریخت: صدای فریادها و پاهایی را که از هر سو می‌آمد، شنیدم. به سوی بوفه هجوم بردم: آن‌جا مردی با لباس سفید بود، نوعی آشپز بود که او هم دنبال راه افتاد. آخرین اقدام یاس آمیزم را به کار بردم: خود را در وسط چراغها و ظروف مسی و آهنی یافتم. پشت پیشخوان پناه گرفتم و منتظر آشپز ماندم و هنگامی که او رسید و خود را پرتاب کرد، با یک چراغ ضربه‌ی مستقیمی به او وارد آوردم که سبب شد روی شکم خم شود. او افتاد و من که در مخفیگاهم قوز کرده بودم، با سرعت هرچه تمام شروع به در آوردن لباسهایم کردم. پالتو، کت، شلوار، جوراب، اینها به خوبی درآمد؛ اما زیر پیراهنی پشمی مثل پوست به تنم چسبیده بود. صدای پای دیگران را شنیدم، آشپز که گیج شده بود یا از فرط وحشت خاموش مانده بود، بی‌حرکت در آن طرف پیشخوان افتاده بود: لازم بود یک بار دیگر مثل خرگوشی که از بیشه‌ای آشکار می‌شود، سر در آورم.

صدایی شنیدم که فریاد می‌زد: "از این طرف آقای پاسبان!" به قسمت تخت‌خواب و تشک رسیدم و سپس خود را در میان اقیانوسی از لباس دیدم. خود را به سوی آنها افکندم و روی زمین دراز کشیدم و پس از پیچ و تابهای بی‌پایان خود را از زیر پیراهنی رها کردم؛ و از نفس افتاده، سراسیمه، با آزادی تمام، در لحظه‌ای که پاسبان و سه فروشنده آن‌جا را دور می‌زدند، قد راست کردم. آنها به سوی زیر پیراهنی و زیر شلواریم هجوم بردند؛ شلوارم را برداشتند. یکی از جوانها فریاد زد: "غنیمتش را رها می‌کند! قطعا همین جاها است!"

اما پیدایم نکردند. من لحظه‌ای آن‌جا ماندم و آنها را که دنبال می‌گشتند، تماشا کردم و به اقبال بدی که سبب می‌شد لباسهایم را از دست بدهم، بد و بیراه گفتم. سپس به بوفه برگشتم و کمی شیر خوردم و در کنار آتش نشستم تا وضع را تماشا کنم.

دیری نگذشت که دو کارمند آمدند و با هیجان فراوان و حماقت در باره‌ی قضیه به بحث پرداختند. شرحی بسیار اغراق‌آمیز در باره‌ی غارتم و جایی که می‌توانستم در آن باشم شنیدم. آن وقت به فکر افتادم که نقشه‌ای بکشم. مشکل غلبه ناپذیر، به خصوص اکنون که اعلام خطر شده بود، این بود که چیزی با خودم ببرم. پایین رفتم که ببینم آیا وسیله‌ای هست که بسته‌ای درست کنم و رویش هم آدرسی بنویسم؛ اما نمی‌توانستم حدس بزنم که دستگاه کنترل چه‌طور عمل می‌کند. در حدود ساعت یازده که برف به همان اندازه که باریده بود، آب شده بود و روزی زیباتر و گرم‌تر از روز پیش بود، چون دیگر در آن‌جا امیدی برایم وجود نداشت، محل را ترک کردم و در حالی که در سرم جز طرحهایی بس مبهم داشتم، بر بد اقبالی خویش لعنت می‌فرستادم.



بوتیک

دروری لین



- حتما کم کم دریافته‌اید که وضع من چه بدیهایی داشت.
پناهگاهی نداشتم. چیزی نداشتم که خودم را با آن
پوشانم؛ اگر می‌خواستم برای خودم لباس تهیه کنم، به
این معنی بود که باید تمام امتیازهایم را فدا می‌کردم،
یعنی خودم را به غولی عجیب و هولناک بدل می‌کردم. از
طرفی ناشتا هم بودم، زیرا خوردن، پرکردن معده از
غذاهایی که بلافاصله هضم نمی‌شدند، به معنای آن بود
که به نحوی ناهنجار دیده شوم.
کمپ گفت:

- به این موضوع دیگر فکر نکرده بودم.
- من هم! ... برف مرا از یک نوع خطر دیگر آگاه کرده
بود. در هوای برفی نمی‌توانستم بیرون بروم؛ چون که
برف روی جمع می‌شد و مرا لوم می‌داد. باران هم از من
شبحی درخشان، شبه انسانی روشن، حبابی افسانه‌ای
می‌ساخت ... و مه! ... در مه هم شبحی ظریف‌تر، پندار
میهمی از انسان می‌شدم. ضمناً، در هوای آزاد - در
هوای لندن - روی پاهایم گل جمع می‌شد و پوست بدنم
هم دود و گرد و خاک می‌گرفت. نمی‌دانستم پس از چه
مدت به خودی خود مری می‌شوم، اما به روشنی
می‌دیدم که این اتفاق به همین زودی می‌افتد.

بنابراین به هیچ قیمتی نباید در لندن می‌ماندم.
به حومه‌ی اطراف گریت پورتلند استریت رفتم و خود را در
منتهی‌الیه خیابانی که در آن سکونت داشتم، یافتم. وارد

آن نشدم : انبوه جمعیت در برابر خرابه‌هایی که هنوز هم از آنها دود برمی‌خاست و من آن را به آتش کشیده بودم ، ایستاده بود^۱ فوری‌ترین کار برای من این بود که لباس داشته باشم^۲ آن وقت در یکی از آن دکانهای کوچکی که همه چیز دارند - روزنامه، آب نبات، اسباب بازی، کاغذ و دفتر ، خردهریزهای آخرین کارناوال و غیره ... - مقداری نقاب و دماغ مصنوعی دیدم : فکری را که اسباب بازیهای اومنیوم به من القا کرده بودند، به خاطر آوردم^۳ اکنون هدفی داشتم : در حالی که راهم را کج می‌کردم تا از خیابانهای پرجمعیت اجتناب ورزم ، به سوی کوچه‌های شمال استرند^۴ رفتم ؛ به خاطر می‌آوردم که بعضی از فروشندگان لباس تأثر در آن حدود دکان دارند ولی محل دقیقشان را بلد نبودم^۵ هوا سرد بود؛ باد سرد شمالی ، خیابانها را جارو می‌کرد^۶ برای این که سرما نخورم به سرعت راه می‌رفتم هر راهی که باید از آن می‌گذشتم خطری در بر داشت و هر رهگذری را باید به دقت می‌پاییدم^۷ مردی ، در لحظه‌ای که در انتهای بلفورت استریت^۸ می‌خواستم از او جلو بزنم ناگهان برگشت و به طرف من آمد و مرا در وسط خیابان نزد یک بود زیر چرخ کالسکه‌ای بیندازد^۹ یک سورچی که که در صف بود ، عقیده داشت که ضربه از خود فرد بوده است^{۱۰} از این برخورد به قدری منقلب شدم که به بازار کاونت گاردن^{۱۱} قدم گذاشتم و مدتی نفس زنان و در گوشه‌ی آرامی در نزدیکی بساط بنفشه فروشی نشستم^{۱۲} متوجه شدم که سرمای دیگری خورده‌ام ؛ گاهی لازم بود سر برگردانم تا با عطسه‌هایم توجه دیگران را جلب نکنم^{۱۳} دست آخر جست و جوهایم به پایان رسید : دکان کوچک کثیفی پر از کثافت مگس ، در خیابان پرتی در نزدیکی دروری لین^{۱۴} با ویترونی پر از لباسهای پولک دار، جواهرات بدلی ، کلاه‌گیس ، دم‌پایی ، لباس بلند

۱- Strand.

۲- Belfort Street.

۳- Covent Garden.

۴- Drury Lane.

باشلق دار و عكسهای هنریشه‌ها • دكان به سبك قدیمی، تاریك و با سقفی کوتاه بود؛ بالایش هم چهار طبقه‌ی سیاه و غمگین • با کنجكاوی به داخل نگاه كردم و چون کسی را ندیدم وارد شدم • در وقتی باز شد صدای زنگوله‌ای از آن برخاست؛ در را باز گذاشتم و دورمانکی كه لباس مستعمل داشت و در گوشه‌ای در پس آینه‌ای قدی بود گشتم • تقریباً تا يك دقیقه بعد کسی نیامد؛ پس از آن صدای قدمهای سنگینی را شنیدم كه از اتاقی گذشت و مردی در دكان آشكار شد •

نقشه‌ام كاملاً طراحی شده بود • قصد داشتم وارد خانه شوم، در بالای پلگان مخفی شوم و منتظر فرصت بمانم و وقتی كه همه جا آرام شد، در داخل بگردم و يك كلاه گیس، يك نقاب، عینك و يك دست لباس بردارم و سپس به میان مردم بروم • با این هیات شاید شخصی ناهنجار می‌بودم، ولی قابل قبول می‌شدم • تصادفاً امکان داشت در خانه پولی هم پیدا كنم كه خیلی برایم فایده داشت • مردی كه وارد شده بود كوچك اندام، اندكی قوزدار، دارای ابروان پرپشت، دستهای دراز، پاهای کوتاه و كج بود • آشكار بود كه مانع استراحتش شده‌ام • باحالت انتظار به اطرافش نگاه كرد • ابتدا دچار حیرت شد و بعد از این كه دكان را خالی یافت، خشمگین شد و فریاد زد: ”بچه‌های لعنتی!“ پس از آن كه در خیابان به چپ و راست نگاه كرد به داخل آمد و با غیظی آشكار در را به ضرب لگد بست و غرغركنان به سمت دری كه به داخل منتهی می‌شد، رفت •

من هم برای این كه به دنبال او بروم پیش رفتم؛ در اثر سرو صدای پایم او ایستاد • من هم، متحیر از حساسیت گوشش، ایستادم • در به رویم بسته شد •

مردد مانندم • ناگهان صدای بازگشت قدمهای شتابزده‌ای شنیدم و در باز شد؛ مردبی حرکت آن جا ایستاده بود و مثل آدمی كه هنوز قانع نشده باشد، دور تا دور دكان را نظاره می‌كرد • سپس ضمن آن كه با خودش حرف می‌زد، پشت پیشخوان را گشت، بعد به

وارسی پشت بعضی میل و اثاث پرداخت. بار دیگر نامصم سرجایش باقی ماند. ولی در را باز گذاشته بود. آهسته وارد پستو شدم.

اتاق عجیبی بود و به نحوی فقیرانه مبله شده بود و در گوشه‌ای هم چند تا نقاب وجود داشت. روی میز غذای نا تمامش دیده می‌شد: کمپ، برای من خیلی غیظ‌آور بود که مجبور باشم بوی قهوه‌اش را استنشاق کنم، و هنگامی که او برمی‌گشت تا غذایش را تمام کند، بی‌حرکت بمانم. رفتار او سر میز عصبانی کننده بود.

این اتاق دارای سه در بود، یکی به طبقه بالاتر منتهی می‌شد و دیگری به پایین می‌رفت؛ اما همه‌ی درها بسته بود: بنابراین، تا وقتی که او آن جا بود، من نمی‌توانستم فرار کنم. به علت مراقبت او به زحمت می‌توانستم تکان بخورم و در پشتم جریان هوایی را حس می‌کردم: دو بار درست به موقع جلو عطسه‌ام را گرفتم.

احساس من به عنوان تماشاگر ساده بدون شك عجیب و تازه بود؛ با تمام اینها مدت درازی به شدت احساس خستگی و بی‌صبری کردم تا او غذایش را به پایان برساند. سرانجام غذا خوردنش به آخر رسید. ظروف ناچیزش را روی يك سینی از قلع که ظرف چای هم در آن بود گذاشت، ذرات غذا را در دستمال سفره‌اش که پر از لکه‌های خردل بود، جمع کرد و همه‌ی اینها را برد. بارش مانع از این می‌شد که در را پشت سرش ببندد و گرنه این کار را می‌کرد. او در بستن درها نظیری نداشت! - و من هم دنبال او به آشپزخانه‌ای خیلی کثیف که در زیرزمین و سرانبار کوچکی بود، رفتم. این خوشوقتی نصیب شد که ببینم که او شروع به شستن ظروف کرد؛ اما چون ماندن در آشپزخانه به نظرم خوب نرسید و کف آشپزخانه هم برای پاهایم گرم نبود، بالا رفتم و روی صندوقی مردك در کنار بخاری نشستم. آتش ناچیزی می‌سوخت: تقریباً بی‌آن که فکری بکنم، کمی زغال در بخاری ریختم. سرو صدا بلافاصله میزبانم را به بالا کشید و او متحیر باقی ماند. تمام اتاق را مورد بررسی

قرار داد و چیزی نمانده بود که مرا لمس هم کند .
حتی پس از این واریسی هم کاملاً مطمئن نبود : در
آستانه‌ی در اتاق ایستاد و پیش از آن که دوباره پایین
برود ، باز هم با نگاه دور تا دورش را ویراند کرد . مدتی
که به نظرم يك قرن رسید ، انتظار کشیدم . دست آخر او
برگشت و دری را که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد گشود .
کاملاً راضی پشت سرش آهسته وارد شدم .

ناگهان در قسمت بالای پلگان ایستاد ، و چنان ناگهانی
این کار را کرد که نزدیک بود رویش بیفتم . آن جا
ایستاده بود و به پشت سرش ، مستقیماً به چهره‌ی من ،
می‌نگریست و گوش تیز کرده بود . گفت : ” می‌توانم قسم
بخورم ... ” دست بلند و پشمالویش لب‌پایینش را
می‌کشید ؛ چشمهایش از بالا تا پایین پلگان را سیر
می‌کرد ؛ غرغری کرد و دوباره بالا رفت .

دستش روی دستگیره‌ی دری بود که بار دیگر با همان
چهره‌ی نگران و خشمگین ایستاد . اندك اندك ، در
نزدیکی خود ، سرو صدای خفیف حرکات مرا می‌شنید :
مثل این که گوشی به شدت حساس داشت ... ناگهان
خشمش ترکیب و همراه با دشنامی فریاد زد : ” اگر کسی
این جا باشد ... ” ؛ و حرفش ناتمام ماند . دستش را به
جیب فرو برد و چیزی را که جست و جو می‌کرد ، نیافت و
مثل برق از کنارم گذشت ، با ظاهری ستیزجو و به
تندی از پله‌ها پایین رفت . به جای این که به دنبال او
بروم ، روی آخرین پله نشستم و در انتظار بازگشت او
ماندم . دیری نگذشت که او آشکار شد ، و همچنان غرغر
می‌کرد . در اتاقش را باز کرد و پیش از آن که من بتوانم
وارد شوم ، آن را به رویم بست .

تصمیم گرفتم خانه را بگردم و مدتی وقت صرف این کار
کردم و در این حال می‌کوشیدم که تا حد امکان کمتر
سرو صدا به راه بیندازم . خانه خیلی قدیمی ، خیلی
محقر و جویا نگاه موشها بود ، به قدری رطوبت داشت که
زیر شیروانی کاغذها از دیوارها جدا می‌شدند . اغلب
دستگیره‌ها سفت و محکم بودند و من وقتی که آنها را به

حرکت در می آوردم می ترسیدم . چندین اتاق که از آنها دیدن کردم مبله نبودند؛ اتاقهای دیگر پوشیده از لباسهای تأثری بودند که شواهد نشان می داد از حراجیها خریداری شده بودند . در یکی از اتاقها، مجاور اتاقی که او به آن داخل شده بود، مقداری لباس کهنه پیدا کردم . به بررسی پرداختم و به قدری در اثر این امر به هیجان آمدم که شنوایی شدید او را از یاد بردم . صدای قدمهای آهسته ای شنیدم و چون درست به موقع سربلند کردم ، او را دیدم که سربه درون می آورد و انبوه لباس به هم ریخته را نظاره می کرد، و تپانچه ای قدیمی به دست داشت . کاملاً بی حرکت ماندم و او در این حال با سوءظن به اطرافش می نگریست و دهانش کاملاً باز مانده بود . به کندی گفت: ” باید کار او باشد . خدا لعنتش کند! ... ” در را به آرامی بست؛ صدای گردش کلید را در قفل شنیدم؛ سپس قدمها دور شدند . ناگهان دریافتم که زندانی شده ام . یک دقیقه به سر جایم برگشتم و حاج واج ماندم . خشم شدیدی عارض شد؛ اما تصمیم گرفتم که قبل از هرکاری لباسها را بررسی کنم . متأسفانه به دنبال نخستین کوششی که به کار بردم بسته ای از بالای قفسه ای بالا افتاد . این امر سبب شد که مردك، نحس تر از همیشه ، برگردد . این بار واقعاً لمس کرد و با حیرت به عقب پرید و حاج واج در وسط اتاق ماند .

با این همه آرام شد . به صدای آهسته و در حالی که انگشتی بر لب داشت، گفت: ” موشها هستند! ” با این همه اندکی هراسان بود . آهسته و مورب از اتاق بیرون رفتم؛ اما کف اتاق به صدا درآمد . آن وقت آن کوتوله ی شرور بی شعور، تپانچه به دست خود را به میان خانه انداخت، درها را یکی پس از دیگری بست و کلیدها را در جیب گذاشت . وقتی که متوجه شدم چه هدفی دارد، حرکتی از روی غیظ کردم: به زحمت می توانستم خودم را کنترل کنم که منتظر لحظه ی مناسب باشم . با این همه پی بردم که او در خانه تنها است: آن وقت بدون تردید ضربه ای به سرش زدم .

کمپ فریاد زد:

- به سرش؟

- بله، گیشش کردم... چه طور از پله ها پایین می رفت!

با چهار پایهای که آن جا بود از پشت سر ضربه ای وارد کردم. مثل يك بسته چکمه ی کهنه تا پایین غلتید.

- اما، آخر! انسانیت شما کجا رفته بود؟

- درست، اینها برای وضع عادی خوب است!... اما،

کمپ، مساله برای من این بود که با لباسی مبدل، بی آن که او مرا ببیند، از آن جا خارج شوم؛ و من چاره ای دیگر نداشتم. با يك جلیقه ی مدل لویی شانزد هم دهانش را بستم و در ملحفه ای هم طناب پیچش کردم.

- در ملحفه ای طناب پیچش کردید!

- از او نوعی بسته ساختم. فکر نسبتا خوبی بود که بتوانم این احمق را بترسانم و ساکتش کنم؛ واقعا مشکل بزرگی بود که خودم را از مهلکه در ببرم... کمپ عزیز، نباید مثل این که من مرتکب قتلی شده ام به من نگاه کنید. او تپانچه داشت. و تصادفا اگر مرا می دید قادر بود که...

کمپ گفت:

- باز هم!... در انگلستان! در این روز و روزگار!... از

اینها گذشته، این مرد در خانه ی خودش بود؛ و شما به معنای واقع مشغول سرقت از او بودید.

- سرقت؟ خدای من، خدای من! الان است که مرا

دزد هم بنامید!... کمپ، مسلما شما آن قدرها هم

ساده لوح نیستید که اسیر این خرافات کهنه باشید.

وضع مرا مجسم می کنید؟

- و وضع او را!

مرد نامریی با حالتی آزرده گفت:

- منظورتان چیست؟

صورت کمپ حالت اندك خشنی به خود گرفت. می خواست

حرف بزند، ولی جلو خودش را گرفت. با تغییری ناگهانی

گفت:

- اما فکر می کنم که روی هم رفته شما بایستی کاری

می‌کردید. شما در بن‌بستی بودید. اما ...

- قطعاً، در بن‌بست بودم، در بن‌بستی هولناک! و نیز باید گفت که این مرد در تمام زوایای خانه‌اش مرا تعقیب کرده بود و مثل دیوانه‌ای با تپانچه‌اش به این در و آن در زده بود و تمام درها را بسته و باز کرده بود و با این کارهایش عصبانیم کرده بود. خیلی ساده بگویم، او حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. شما که ابداً ملامت نمی‌کنید، نه؟ ابداً ملامت نمی‌کنید؟ کمپ گفت:

- من هرگز کسی را ملامت نمی‌کنم. این مطرح نیست ...
بعد؟

- گرسنه بودم. در پایین نان و پنیری که بوی شدیدی داشت پیدا کردم: برای فرونشاندن اشتهایم زیاد هم بود. کمی آب با عرق خوردم. سپس برگشتم و از روی بسته گذشتم، او همان‌طور بی‌حرکت آن‌جا بود - به اتاق لباسهای کهنه برگشتم. این اتاق مشرف به خیابان بود؛ دو پرده‌ی قلابدار، سیاه از فرط کثافت، پنجره را می‌آراست؛ رفتم و از پشت آنها نگاه کردم: در بیرون، روز روشن و خیره‌کننده بود و در بعضی جاها با تاریکیهای خانه‌ی نحسی که در آن بودم، مغایرت داشت. رفت و آمد زیاد بود: گاریهای میوه، یک کالسکه، یک ارابه‌ی پر از جعبه، گاری یک ماهی فروش ... وقتی که برگشتم، لکه‌هایی رنگی در برابر چشمهایم روی مبلها پوشیده از سیاهی در تموج بود. اکنون، روشن بینی و هشیاری جانشین انقلاب خاطرم شده بود. اتاق پر از بوی خفیف بنزین بود، حدس می‌زنم که از بنزین برای پاک کردن لباسها استفاده می‌شد.

بازدید منظمی از خانه به عمل آوردم. عقیده دارم که مرد قوزی از مدتی پیش تنها زندگی می‌کرد. آدم عجیبی بود ... هرچه را که می‌توانست برایم فایده‌ای داشته باشد، در قسمت لباسها گرد آوردم و آن وقت به انتخابی از روی فکر دست زدم. چمدانی یافتم که داشتش به نظرم مناسب رسید، بعد پودر و کرم صورت و غیره و غیره.

فکر کرده بودم خودم را آرایش کنم، به صورت، دستها، و تمام قسمتهایی از پیکرم که برای مری شدن ناگزیر بودم نشانشان بدهم، پودر بزنم؛ اما موضوع ناگوار این بود که بعداً به تربانتین و مواد دیگری و نیز نمی‌دانم چه قدر وقت احتیاج پیدا می‌کردم که بتوانم دوباره خودم را نامریی کنم، عاقبت قرعه به نام دماغی از بهترین نوع - بدون شك اندکی ناهنجار، اما نه خیلی زنده‌تر از دماغ خیلی از آدمها - و نیز به نام عینکی سیاه، ریشهای خاکستری بناگوشی و يك كلاه گیس زده شد. لباس زیر وجود نداشت؛ اما بعدها می‌توانستم بخرم و موقتاً خودم را در قبای نخی و شال گردنهای کشمیر پنهان کردم. جوراب پیدا نکردم اما پوتینهای مرد قوزی تا حدودی مناسب بود و همین کفایت می‌کرد. در صندوق دکان سه سکه طلا و در حدود سی شلینگ هم پول نقره وجود داشت؛ در بوفه که قفلش را شکستم و در پستو هشت لیره‌ی طلا گیر آوردم. حال که این طور مجهز شده بودم، می‌توانستم به دنیا برگردم.

با این همه، تردید غریبی داشتم. آیا ظاهر قابل قبول بود؟ در آئینه‌ی کوچکی خود را از تمام زوایا نگاه کردم تا اگر چیزی را فراموش کرده باشم کشف کنم؛ همه چیز به نظرم روبه‌راه رسید. آن چنان که هنریشهای، يك خسیس تأتری، ممکن است به نظر برسد ناهنجار بودم، ولی این امر سبب نمی‌شد که از نظر ظاهر غولی جلوه کنم. وقتی که به خودم اعتماد پیدا کردم، آئینه‌ام را به داخل دکان آوردم و در برابر کرکره‌های بالا زده و به کمک آئینه‌ی قدی که در گوشه‌ای بود، دوباره خودم را به دقت مورد بررسی قرار دادم.

کمی وقت لازم بود تا جرات پیدا کنم. سپس در را باز کردم و قدم به خیابان گذاشتم و مردك را به حال خود گذاشتم که هر طور می‌خواهد خودش را از ملحفه درآورد. ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه از ده دوازده کوچه که مرا از دکان و صاحب لباس دور می‌کرد، پیچیده بودم. به نظر نمی‌رسید که به نحوی خاص توجه کسی را جلب

کرده باشم . به نظر می‌رسید که آخرین مشکل به خوبی از
سر راه برداشته شده است .
گریغین بار دیگر ساکت ماند .
کمپ پرسید :

- و درباره‌ی مرد قوزی بیش از این نگران
نشدید ؟

- نه . و ندانستم که چه به سرش آمد . تصور می‌کنم که
خودش را به کمک دستها یا با به حرکت درآوردن
پاها ، نجات داده باشد . گره‌ها نسبتاً سفت
بودند .

ساکت شد ، به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره
شد .

- وقتی که به استراند رسیدید چه اتفاقی
افتاد ؟

- آه ! يك رهایی از فریفتگی تازه . خیال می‌کردم که رنجم
به پایان رسیده است . عملاً خیال می‌کردم که هرکاری
بخواهم ، هرکاری ، می‌توانم بکنم بی‌آن که در انتظار کیفر
بمانم ... به استثنای این که رازم را فاش کنم ! این فکر
من بود : هرکاری که می‌کردم ، هر نتیجه‌ای که می‌داشت ،
برایم بی‌اهمیت بود : فقط کافی بود لباسهایم را به دور
ببندازم تا نامریی شوم . هیچ‌کس نمی‌توانست مرا بگیرد .
هرجا که پول پیدا می‌کردم می‌توانستم بردارم . برآن شدم
که ضیافت خوبی برای خودم ترتیب بدهم و بعد به هتل
خوبی بروم و لباسهای تازه‌ای برای خودم تهیه کنم .
سرشار از اعتمادی حیرت‌آور بودم ؛ آدم احمقی بودم -
یادآوری این نکته‌ی بخصوص خوش‌آیند نیست -
وارد رستورانی شدم و مشغول سفارش غذا بودم که به
خاطرم رسید که نمی‌توانم غذا بخورم مگر این که چهره‌ی
نامریی خود را در معرض تماشا قرار دهم . سفارش‌م را
قطع کردم و به گارسن گفتم که ده دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم
و پریشان خاطر بیرون رفتم . نمی‌دانم که اشتباهی
شما تاکنون تا به این حد با زحمت مواجه شده
است ؟

کمپ جواب داد:

- به نحوی این چنین ناراحت کننده نه . اما می توانم تصور کنم ...

- با کمال میل حاضر بودم احمقهایی را که مزاحمم بشوند، خفه کنم . سرانجام چون نمی توانستم در برابر نیاز مقاومت کنم ، به جای دیگری رفتم و يك اتاق مخصوص خواستم . گفتم : " به نحو هولناکی قیافه ام تغییر کرده است " . با کنجکاوای نگاهم کردند؛ اما ، آخر این موضوع به آنها مربوط نبود و به این ترتیب توانستم غذا بخورم . به معنای واقع خیلی خوب نبود، اما کافی بود . پس از آن سیگاری دود کردم و نقشه ای برای خودم کشیدم . در بیرون طوفان برف در گرفته بود .

کمپ ، هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر متوجه می شدم که در منطقه ای سرد و کشیف ، در شهری شلوغ و دارای تمدن ، نامریی بودن چه پوچی بدون دست آویزی است . پیش از این تجربه ی دیوانه وار تمام مزیای دنیا را در جلو چشمم مجسم کرده بودم . ولی در آن بعد از ظهر ، همه چیز یاس و سرخوردگی بود . تمام چیزهایی را که مطلوب انسانها است به دست می آوردم . شکی نبود که نامریی بودن نیل به آنها را برایم ممکن می گرداند ؛ ولی وقتی که آنها را به چنگ می آوردم ، نامریی بودن مرا در وضعی قرار می داد که استفاده از آنها برایم ناممکن بود . از نظر جاه طلبی و غرور ، جایی که اجازه نداشته باشید در آن خود را به چشمها بکشانید ، چه ارزشی دارد؟ عشق زنی که نامی جز دلیله^۴ نداشته باشد ، چه ارزشی دارد؟ ضمنا من علاقه ای هم به سیاست ، به حماقتهای مشهور ، به مردم دوستی و ورزش ندارم . پس باید چه می کردم؟ به سری نهفته در لباس ، به کاریکاتوری انسانی ، پوشیده از باند بدل شده بودم .

۴- (Dalila) ، در کتاب مقدس زنی که شمشون پهلوان را اغوا کرد و پس از آگاهی بر رازش او را تسلیم دشمنان کرد . این جا کنایه از خیانت است . - م .

حرفش را قطع کرد؛ از حالت او می‌شد حدس زد که چشمهایش متوجه پنجره است.
کمپ که در بند آن بود که به میهمانش برسد و او را باز هم به حرف زدن وادار کند، پرسید:

- اما چه طور به آیینگ رسیدید؟

- آن جا برای کار کردن رفتم. امید ی داشتم. فکری در من جوانه زده بود! این فکر را هنوز هم دارم ولی اکنون فکر رسیده و پخته‌ای شده است. نوعی بازگشت به گذشته! جبران کارهایی که کرده‌ام... وقتی که دلم بخواهد!... وقتی که همه‌ی کارهایی را که میل دارم به یاری نامریی بودنم بکنم، به انجام رساندم... به خصوص از همین موضوع است که می‌خواهم با شما حرف بزنم.

- مستقیماً به آیینگ رفتید؟

- بله. فقط لازم بود سه جلد یادداشت و دسته چک و چمدان و لباسهای زیرم را بردارم و مقداری مواد شیمیایی تهیه کنم که به فکرم تحقق ببخشم. به محض این که کتابهایم را به دست آوردم، محاسباتم را نشان‌تان می‌دهم. و پس از آن به راه افتادم. خدای من! آن طوفان و رنج لعنتی را که تحمل کردم تا مانع از آن شوم که برف دماغ مقوایی مرا خیس کند، به خاطر می‌آورم... کمپ گفت: - عاقبت دو روز پیش که شما را کشف کردند، شما... اگر حرف روزنامه‌ها را باور کنیم...

- بله... آیا آن پاسبان ابله را کشته‌ام؟

- نه... فکر می‌کنند که معالجه می‌شود.

- پس بخت یارش بود. کاملاً شکیباییم را از دست داده بودم. احمقها! نمی‌توانستند آسوده‌ام بگذارند؟ و آن سقط فروش احمق؟

- با خطر جانی مواجه نیست.

مرد نامریی با خنده‌ای نگران‌کننده اضافه کرد:

- از مردك و لگردم هیچ خبری ندارم. کمپ، به خدا قسم آدمهایی با خصوصیات شما نمی‌دانند که خشم و غضب یعنی چه!... سالها کارکردن، نقشه کشیدن، طرح

ریختن ، و عاقبت روبه‌رو شدن با احمقی ، آدم ناشی و
کوری ، که خود را وسط کار و بار شما بیندازد!... احمقی
پیدا نمی‌شود که برای این که به من ضرر برساند، به دنیا
نیامده باشد... اگر مدت درازی با همین وضع به سر
ببرم دیوانه می‌شوم و همه را می‌زنم... تاکنون کارها را
برایم هزار بار مشکل کرده‌اند!



نقشه‌ی عقیم مانده



کمپ که نگاه غیرمستقیمی از پنجره به بیرون می‌انداخت،
ادامه داد:

- حالا باید چه کار کنیم؟

و به میهمانش نزدیک شد تا مانع از آن شود که ناگهان سه مردی را که می‌آمدند و به نظر او چنین می‌رسید که سربالایی تپه را با کندی تحمل‌ناپذیر طی می‌کردند، مشاهده کند.

"وقتی که به طرف پورت - بورد اک می‌رفتید، قصد داشتید چه کنید؟ نقشه‌ای داشتید؟

- برای این که از محل دور شوم به آن جا می‌رفتم؛ اما از موقعی که شما را دیده‌ام در نقشه‌هایم اندک تغییری داده‌ام. فکر می‌کردم حالا که هوا گرم است و می‌توانم نامریی بمانم، عاقلانه‌تر این است که به سمت جنوب بروم، بگذریم که رازم برملا شده است و باید همه در کمین و مراقب مرد پوشیده و نقاب زده باشند. شما یک خط‌کشی‌رانی به مقصد فرانسه دارید: فکر من این بود که سوار کشتی شوم و با خطرات عبور از دریا مواجه شوم. از آن جا می‌توانستم از طریق راه آهن به اسپانیا بروم، یا حتی تا الجزایر پیش بروم. در آن جا انسان می‌تواند همیشه نامریی بماند و در عین حال بی‌آن‌که فاقد فعالیت باشد، زندگی کند. و از آن ولگرد به عنوان صندوق و باربر استفاده می‌کردم تا وقتی که وسیله‌ای پیدا می‌کردم که کتابها و وسایلم را پیشاپیش بفرستم.

- متوجهم، خیلی خوب است.

- و آن وقت این حیوان کثیف سعی کرد اموال مرا به سرقت ببرد! کتابهایم را مخفی کرده، کمپ، کتابهایم را مخفی کرده! ... اگر دستم به او برسد! ... بهترین کاری که می شود کرد این است که ابتدا کتابها از او پس گرفته شود. اما او کجا است؟ می دانید؟

- در پاسگاه پلیس شهر است، به تقاضای خودش در محکم ترین سلول محل زندانی شده.

- بدجنس!

- این امر شما را با مقداری تاخیر مواجه می کند.

- باید این کتابها را به دست بیاوریم؛ فایده های عظیم دارند.

کمپ اندکی عصبی از خود می پرسید که آیا از بیرون صدای پاهایی می شنود یا نه. گفت:

- قطعاً! قطعاً باید این کتابها را به دست آوریم. اما اگر او نداند که این کتابها برای شما معرف چه چیزی هستند، این کار خیلی مشکل نخواهد بود.

مرد نامریی گفت:

- نه، نمی داند.

و به فکر فرو رفت.

کمپ فکر می کرد چیزی پیدا کند تا گفت و گو از سر گرفته شود که گریفن خودش ادامه داد:

- این امر که به این نحو به خانه ی شما رسیده ام، کمپ، تمام نقشه هایم را تغییر می دهد؛ زیرا شما در وضعی هستید که درک کنید. به رغم تمام اتفاقاتی که افتاده، به رغم این تبلیغات، به رغم گم شدن کتابهایم و آن چه تحمل کرده ام، باز هم این امکان برایم باقی مانده که کارهای بزرگی، کارهای ارزنده ای بکنم ...

و ناگهان پرسید:

- به هیچ کس نگفته اید که من این جا هستم؟

کمپ تردید کرد و بعد گفت:

- طبیعی است.

گریفن پافشاری کرد:

- به هیچ کس؟

- به هیچ تنابنده‌ای!

- آه! خیلی خوب...

مرد نامریی برخاست و دستها به کمر در اتاق به راه رفتن پرداخت.

- کمپ، من مرتکب يك حماقت بزرگ شده‌ام، يك حماقت بزرگ و آن هم این که به تنهایی دست به این آزمایش زده‌ام. نیروها، وقت و موقعیتها را از دست داده‌ام. تنها! آه! انسان تنها قادر به کار ناچیزی است! مقداری دزدی کوچک، مقداری خشونت کوچک، فقط همین... کمپ، چیزی که من لازم دارم آدمی است که از من حمایت کند، به من کمک کند، و مخفیگاهی که در آن بتوانم بخورم و بخوابم و با خیال راحت و بی‌آن که مورد سوءظن باشم، استراحت کنم. متحدی لازم دارم. با وجود يك متحد، با خوراک و استراحت توام با اطمینان، هزار کار می‌توانم بکنم. تا این‌جا براساس بازی سرنوشت پیش رفته‌ام. بایستی تمام چیزهایی را که نامریی بودن در بردارد و تمام چیزهایی را که در بردارد، مورد بررسی قرار دهیم. برای کسی که فقط بخواهد از پشت درها گوش دهد، نامریی بودن معرف چیز خیلی کمی است؛ مثلاً مانع از این نمی‌شود که صدای پای آدم شنیده شود. يك امتیاز کوچک، خیلی کوچک... و آخر از همه فرض کنیم! ... در سرقت همراه با تخریب و غیره است. اما همین که مرا به چنگ آوردید، به آسانی می‌توانید زندانیم کنید. بله، اما از طرف دیگر، به چنگ آوردن من دشوار است... در حقیقت این نامریی بودن فقط در د و مورد خوب است: برای فرار و برای نزد يك شدن. بنابراین، به خصوص برای کشتن خوب است. می‌توانم دور مردی - هر نوع اسلحه‌ای که داشته باشد - بچرخم و نقطه را انتخاب کنم و آن‌طور که دلم می‌خواهد بر او ضربه بزنم، آن‌طور که دلم می‌خواهد خود را مصون بدارم، آن‌طور که دلم می‌خواهد فرار کنم.

کمپ دست به سبیلش برد. آیا د رپا بین چیزی تکان می‌خورد؟

- کمپ، آنچه می‌توانیم بکنیم کشتن است.
 - آنچه می‌توانیم بکنیم کشتن است... گریفین به حرف‌هایتان گوش می‌دهم، اما مراقب باشید که بله نمی‌گویم. کشتن برای چه؟
 - قتل بی‌فایده نه، نه؛ کشتاری از روی عدالت مساله این است: همه می‌دانند، همان‌طور که ما خودمان می‌دانیم، که يك مرد نامریی وجود دارد، و کمپ، این مرد نامریی اکنون باید بساط وحشت بگستراند. بله، بدون شك، این امر انسان را به لرزه درمی‌آورد، اما درست می‌گویم: بساط وحشت. بایستی که او شهری، نظیر بورداك شما را بگیرد و آن را به وحشت بیندازد و بر آن حکومت کند. بایستی که دستورهای راکه می‌خواهد بدهد، این کار را به هزار نحو می‌تواند انجام بدهد... تکه کاغذهایی که از زیر درها لغزانده می‌شوند، می‌توانند کافی باشند. و هرکسی را هم که از دستورهایش سرپیچی کرد و نیز هرکسی را که به یاری این‌گونه افراد یاغی برخاست، باید به قتل برساند.
 کمپ که توجهش بیشتر به در ورودی بود که باز و بسته شد تا به حرف‌های گریفین، گفت:

- هوم! هوم!
 و برای این که حواس‌پرتیش را مخفی بدارد، اضافه کرد:
 - اما، گریفین، به نظرم متحد شما در وضع دشواری قرار بگیرد؟

مرد نامریی به سرعت جواب داد:
 - هیچ‌کس نخواهد دانست که او متحد من است.
 سپس خیلی ناگهانی:

- هیس! ... پایین چه خبر است؟
 کمپ که خیلی بلند و سریع به حرف درآمده بود، گفت:
 - هیچ. گریفین، من جواب مثبت نداده‌ام. خوب بفهمید چه می‌گویم، من جواب مثبت نداده‌ام. چرا انسان باید به فکر آن باشد که با هم‌نوعان خودش چنین کارهایی بکند؟ چه‌طور می‌توانید امیدوار باشید که از خوشبختی بهره‌مند شوید؟ بیااید و يك گرگ تنها و

منزوی نباشید! نتایج کارتان را منتشر کنید؛ به دنیا، دست کم به ملت خود، اعتماد کنید. فکرش را بکنید که با يك ميليون كمك چه می‌توانید به دست بیاورید...
مرد نامریی حرف او را قطع کرد و دست دراز کرد:
- کسانی بالا می‌آیند!
- نه بابا!

- بگذارید ببینم.
و با دست به جلو دراز کرده، به سوی در رفت.
آن وقت حوادث سیر شتاب آلودی به خود گرفتند. کمپ لحظه‌ای تردید کرد، سپس به حرکت درآمد تا راه را بر او سد کند: مرد نامریی به لرزه درآمد، سپس بی‌حرکت ماند.
صدا به فریاد درآمد:
- خیانتکار!

و ناگهان روب دوشانبر باز شد و گریفن نشست و شروع به کندن لباس کرد.

کمپ به سرعت سه قدم به سوی در برداشت. بلافاصله مرد نامریی - که پاهایش محو شده بودند - با فریادی به دنبال او پرید. کمپ به سرعت در را باز کرد.
در آن لحظه از پایین صدای حرف و آوای قدم‌های شتابزده‌ای بلند شد.

کمپ با حرکتی سریع مرد نامریی را عقب زد، به يك سو پرید و در را به شدت پشت سرش بست. کلید دربیرون کاملاً آماده بود. يك لحظه‌ی دیگر گریفن به تنهایی در اتاق طبقه‌ی بالا، بدون کمترین حادثه‌ای، زندانی می‌شد: کلید صبح همان روز با عجله و به نرمی به داخل قفل لغزانده شده بود؛ اما کمپ وقتی که در را محکم بست، کلید را روی فرش انداخت.

رنگ از روی کمپ پرید. با دو دست به دستگیره‌ی در آویخت. لحظه‌ای مقاومت کرد. سپس در به اندازه‌ی شش انگشت باز شد، ولی کمپ باز توانست آن را ببندد. بار دیگر لای در به اندازه‌ی يك پا باز شد و روب دوشانبر آشکار شد، لای در چپانده شد؛ انگستانی نامریی گلوی کمپ را گرفت و او برای این که از خود دفاع کند، دستگیره را رها کرد. کمپ

عقب زده شد، با يك پشت پا واژگون گردید، به سنگینی به گوشه‌ای از فضای بالای پلگان پرتاب شد. روب دوشانبر خالی روی سرش افتاد.

در آن هنگام سرهنگ آدی رییس پلیس بورداک که نامه‌ی کمپ برای او فرستاده شده بود، در وسط پلگان بود. او حاج و واج، حیرت‌زده بر اثر این منظره‌ی ناگهانی، بر جای مانده بود: کمپ بود که چیزی غریب، خارق‌العاده، لباسی خالی که در هوا تکان می‌خورد، به دنبالش بود. کمپ را دید که هل داده شد، سپس روی پا ایستاد. کمپ را دید که تلوتلو خورد، خود را به جلو انداخت، بار دیگر افتاد، مثل گاوی از پا درآمد.

آن وقت بود که ناگهان خودش هم هدف ضربه‌ای شدید واقع شد. ضربه‌ی زانو به شکمش وارد آمد، و با سر روی پلگانش انداخت. پایی نامریی از روی پشتش گذشت، صدایی خفیف و شبیح مانند از پله‌ها سرازیر شد؛ صدای دو پاسبان را که در راهرو فریاد می‌کشیدند و می‌دیدند شنید؛ در ورودی بسا سرو صدا بسته شد.

کاملاً حیرت‌زده بلند شد. کمپ را دید که تلوتلوخوران، خاک‌آلود، موها آشفته، يك طرف صورت کوفته، لب خونین، و يك روب دوشانبر سرخ و چند تکه لباس زیر در دست، پایین می‌آید.

کمپ فریاد زد:

- خدای من! همه چیز از دست رفت! او فرار کرد.



شکار

مرد نامریی



مدت چند دقیقه کمپ ناتوان تر از آن بود که سرهنگ آدی را در جریان آنچه به آن سرعت روی داده بود، قرار دهد. هر دو آن جا روی سنگفرش مانده بودند. کمپ شتابزده حرف می زد و لباس خنده آور گریفین همان طور روی بازویش بود. با این همه دیری نگذشت که آدی کم کم توانست چیزی از وضع دریابد.

کمپ گفت:

- او دیوانه است. بی شعور است. تجسم خود پسندی است. جز منافع خاص و نجات شخص خودش چیزی نمی بیند. امروز صبح تمام نقشه های وحشیانه و خود خواهانه اش را برایم توضیح داد... کسانی را زخمی کرده است؛ و اگر از پشش بر نیایم عده ی دیگری را خواهد کشت. وحشتی به راه خواهد انداخت. هیچ چیز جلودارش نخواهد شد. اکنون او، خشناک، رها شده است...

سرهنگ گفت:

- باید او را به چنگ آورد. این موضوع قطعی است. کمپ که ناگهان سرش پر از فکر شده بود، گفت:

- بله، اما چه طور؟ باید بلافاصله به این کار بپردازید. هرچه مرد کاری داریم، باید مورد استفاده قرار دهیم. باید مانع از آن شویم که او محل را ترک کند: همین که خارج شد، می تواند به پیروی از هوس خود به همه جای منطقه سر بکشد و یکی را بکشد و یکی را ناقص کند. اودر

روای ایجاد وحشت است! می‌گویم وحشت! ... باید در ایستگاه‌های قطار، در جاده‌ها، در بنادر مراقبت خاصی به عمل آورد. کمک‌پادگان را هم لازم داریم: باید فوراً تلگراف کنید که برایمان نیروی کمکی بیاید. یگانه چیزی که می‌تواند او را در این جا نگه‌دارد، میل به تصاحب مجدد مقداری کتاب یادداشت است که او آنها را خیلی قیمتی می‌داند. در این باره بعداً با شما صحبت می‌کنم! ... مردی، مردی به نام مارول، در اداره‌ی پلیس است ...

- می‌دانم، می‌دانم. این کتابها ... بله. اما این مرد ... می‌گوید که آنها در اختیار او نیستند. و اصرار دارد که شخص دیگری آنها را برده است ... شما باید مانع از این شوید که دیگری بخورد و بخوابد؛ روز و شب باید تمام منطقه به ضد او دست‌اندرکار باشد. بایستی همه جا مواد خوراکی در جای امن و در بسته باشند. تمام مواد خوراکی، برای این که او مجبور شود آنها را به زور بردارد. بایستی تمام خانه‌ها در مقابل او سنگربندی شود ... خداوند است که شبهای سرد و باران را نصیب ما کرده. باید تمام منطقه برای بیرون کشیدن شکار از مخفیگاهش بر سر پا بایستد. آدی، تکرار می‌کنم، این خطری، بلیه‌ای، به‌شمار می‌آید؛ تا وقتی که او دستگیر نگردد و در جای مطمئنی محبوس نشود، فکر آن چه می‌تواند اتفاق بیفتد، انسان را به هراس می‌اندازد. سرهنگ پرسید:

- دیگر چه می‌توانیم بکنیم؟ من بلافاصله باید پایین بروم و تدابیری اتخاذ کنم ... اما چرا شما نمی‌آیید؟ ... بله، شما هم بیاید! نوعی شورای جنگی ترتیب می‌دهیم ... هاپز^۱ را برای کمک انتخاب کنید ... و کارمندان راه آهن را. بله! فوری است. یا الله، بیاید ... ضمن راه رفتن صحبت هم می‌کنیم. دیگر چه کار می‌توانیم بکنیم؟ ... این لباس را دور بیندازید.

۱- Hopps.

و پس از آن جلو افتاد. در پایین در ورودی را باز یافتند و دو مامور که در بیرون جای گرفته بودند، هاج و واج فضای خالی را نگاه می کردند. یکی از آن دو گفت:

- رفته است.

- بلافاصله باید به پاسگاه مرکزی برویم. یکی از شما برود و وسیله بیاورد و ما را ببرد... خیلی هم زود! خوب کمپ، دیگر چه؟

- سگ. چند سگ بردارید. او را نمی بینند ولی بویش را حس می کنند. چند سگ بردارید.

- عالی است! به طور کلی کسی چیزی نمی داند، ولی نگهبانهای زندان هالستد^۲ با سگهای نگهبان به دنبال رد مردی می گردند! ... خوب، سگ! دیگر چه؟

- آه! به خاطر داشته باشید که غذایش به او خیانت می کند: غذاها در فاصله بین خوردن و هضم شدن در بدن او قابل رویت اند. به این ترتیب، وقتی که غذا خورد ناگزیر است مخفی شود... باید بی وقفه به دنبال شکار بود. تمام بیشه ها، تمام زوایا... و باید تمام سلاحها را در جای محفوظ قرارداد. او مدت درازی نمی تواند اسلحه با خود حمل کند. و هر چیزی را که امکان دارد که او برای ضربه زدن بردارد، باید مخفی کرد.

- خوب! ... آه! او را به زودی گیر می اندازیم! کمپ اضافه کرد:

- و در راهها...

تردید نشان داد.

- خوب؟

- خرده شیشه! ... می دانم، بی رحمانه است. ولی فکرش را بکنید که او چه کارها می تواند بکند.

آدی از لای دندانها هوا را فرو داد و گفت:

- شکار کثیفی است. راستش نمی دانم. با وجود این می گویم خرده شیشه تهیه کنند. اگر او خیلی زیاده روی کرد ...

۲- Halstead.

- می‌گویم که این مرد خودش را از جامعه‌ی انسانی خارج کرده . او به محض این که بر هیجان ناشی از خطری که از آن گریخته است، غلبه کرد، بساط وحشت خواهد گسترده . همان قدر از این بابت مطمئنم که حتم دارم الان این جا هستم و دارم با شما حرف می‌زنم . فقط در صورتی بخت موفقیت خواهیم داشت که پیشداستی کنیم . او خودش را از نسل بشر بریده است : خودش به گردن خودش است !



قتل

آقای ویکستید



به خوبی می‌توان تصور کرد که وقتی مرد نامریی خود را از خانه‌ی کمپ بیرون انداخت، از فرط خشم کور شده بود. بچه‌ای که در نزدیکی در بازی می‌کرد، به شدت به کناری افکنده شد؛ قوزک پایش شکست و چند ساعت بیهوش ماند. هیچ‌کس نمی‌داند که گریفین به کجا رفت و چه کرد؛ اما می‌توان او را به تصور درآورد که در آن بعد از ظهر گرم ژوان می‌دود و از تپه بالا می‌رود، تا تپه‌ی شنی که در پس پورت - بورد اک گسترده شده پیش می‌رود، با خشم، با ناامیدی، به سرنوشت تحمل‌ناپذیرش فکر می‌کند، و در پایان، سوزان و خسته، در بیشه‌های هینتون‌دین^۱ به دنبال پناهگاهی می‌گردد تا افکار خرابکارانه‌اش را متمرکز کند. احتمالاً او به همان‌جا پناه برده بود، زیرا در همان‌جا بود که در حدود ساعت دو، بانخستین سوءقصد حضور خود را مورد تاکید قرار داد.

می‌توان از خود پرسید که حالت روحی وی در آن هنگام چه‌گونه بوده است و چه نقشه‌هایی در سرش دور می‌زده. شکی نیست که او تا سرحد جنون به سبب خیانت کمپ دچار خشم شده بود؛ و هرچند که ما بتوانیم دریابیم که کمپ در اثر چه انگیزه‌هایی به این دورویی کشانده شد، می‌توانیم خشمی را که این کوشش برای غافلگیری در گریفین برانگیخت، تصور و حتی اندکی احساس کنیم. شاید او باز هم ناکامیهای بس حیرت‌آور خود را در خیابان آکسفورد به خاطر آورد: زیرا

۱- Hintondean.

وقتی که این خواب و خیال وحشیانه‌ی به وحشت افکندن جهانیان را ساخته بود، به طور حتم به امید همکاری کمپ بود. هرچه باشد او در حدود ساعت دوازده از چشم همگان محو شد و شاهی وجود ندارد که بتواند بگوید که وی تا حدود ساعت دو و نیم چه کرد؛ شاید بخت مساعدی برای بشریت بود، ولی برای خود او سکون نحسی به شمار می‌رفت. در خلال این احوال انبوهی پیوسته رو به ازدیاد و گسترده در تمام منطقه، به جست و جوی او برخاست. در ساعات پیش از ظهر، او هنوز افسانه‌ای و موضوع هراسی بیش نبود؛ در خلال روز، به خصوص به یاری اطلاعیه‌ای که با عبارات خشک توسط کمپ نوشته شد، او به صورت حریفی قابل لمس درآمد که موضوع مجروح کردن، اسیر کردن و مغلوب کردنش مطرح بود و تمام منطقه با سرعتی باور نکردنی شروع به تجهیز خود کرد. در ساعت دو او شاید می‌توانست سوار یکی از قطارها شود و منطقه را ترك کند؛ بعد از آن این کار ناممکن می‌گردید: تمام قطارهای مسافری بری خطوط بزرگ از سوت‌مپتون^۲ تا وینچستر^۳، و از برایتون^۴ تا هورشام^۵ درهایشان قفل شده بود و حمل و نقل کالا تقریباً به طور کلی به حال تعویق درآمد. در شعاع بیست مایلی اطراف پورت - بورداک، مردانی مسلح به تفنگ و چماق در گروه‌های سه یا چهار نفری با سگ به راه افتادند تا مزارع و جاده‌ها را درنوردند. ماموران پلیس سوار بر اسب در تمام راه‌های منطقه به تاخت درآمدند، بر در هر خانه‌ی روستایی ایستادند، از مردم دعوت کردند که درهای خانه را ببندند و بدون سلاح بیرون نیایند؛ تمام دبستانها در ساعت سه تعطیل شد و کودکان بيمناك که دسته دسته گرد آمده بودند، با شتاب به خانه‌هایشان بازگشتند. اطلاعیه‌ی کمپ که به امضای سرهنگ آدی رسیده بود، در حدود ساعت چهار یا پنج در تمام بخش الصاق شد: این اطلاعیه به اختصار ولی به وضوح کلیه‌ی ویژگیهای مبارزه‌ای را که باید در بگیرد، لزوم محروم گرداندن

۲- Southampton.

۳- Winchester.

۴- Brighton.

۵- Horsham.

مرد نامریی از خواب و خوراك، ضرورت مراقبت مداوم را نشان می‌داد و گذشته از این توجه دقیق به هرچه را که می‌توانست از حرکات وی خبر دهد، توصیه می‌کرد. اقدام مقامات به قدری سریع و مصمانه و اعتقاد به این موجود خارق‌العاده به قدری شدید و همگانی بود که پیش از آن که شب فرا برسد، مساحتی در حدود چندین صد مایل مربع به شدت وضعی شبیه حکومت نظامی پیدا کرد. و نیز پیش از آن که شب فرا برسد، لرزشی از هراس بر جام تمام سکنه‌ی بیدار و عصبی افتاد؛ دهان به دهان، و در طول و عرض تمامی منطقه ماجرای قتل آقای ویکستید^۶ پخش می‌شد.

اگر ما حق داشته باشیم که حدس بزنیم که پناهگاه مرد نامریی در بیشه‌های هینتون‌دین بوده، باز باید حدس بزنیم که او در اوایل بعد از ظهر با نقشه‌ای که متضمن استفاده از سلاح بوده به خروجی دست زده است. این نقشه چه بوده؟ از آن خبری نداریم؛ ولی حداقل برای من با یقینی مسلم این اطمینان وجود دارد که وی پیش از آن که با ویکستید مواجه شود، يك میله‌ی آهنی در دست داشته است.

طبعاً از جزئیات این دیدار چیزی نمی‌توانیم بدانیم. این دیدار در کنار محل استخراج ماسه تقریباً در دو بیست متری در اصلی پارک لرد بورداک صورت گرفت. خاک لگد مال شده، جراحتهای متعدد دی که آقای ویکستید برداشته بود، عصای شکسته‌ی او، همه و همه، از نبردی نومیدانه خبر می‌داد؛ اما انگیزه‌ی حمله، اگر حمله‌ی تب‌آلود نبوده باشد، چیزی است که تصورش امکان ندارد. واقعاً هم روایت جنون تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌نماید.

آقای ویکستید، ناظر لرد بورداک، مردی چهل و پنج شش ساله، با ظاهر و عادات بی‌زیان، و آخرین کسی بود که بتواند چنین حریف هولناکی را تحریک کند. به نظر می‌رسد که مرد نامریی از میله‌ای آهنی که از نرده‌ای شکسته کنده بود، استفاده کرده باشد. او این مرد را که آرام برای صرف غذا به خانه‌اش می‌رفت، متوقف کرد؛ به او حمله‌ور شد، وسیله‌ی دفاعی

۶- Wicksteed.

ناچیزش را فلج کرد، بازویش را شکست، به زمینش انداخت و سرش را خرد کرد.

حتما پیش از دیدار قربانی این میله را از حصاری به عاریت برده بود؛ آن را کاملا آماده در دست نگه داشته بود. دو موضوع دیگر، گذشته از آنچه مسلم شده، به ماجرا مربوط می شود. موضوع اول این که محل برداشتن ماسه سر راهی نبود که آقای ویکستید برای این که مستقیما به خانه اش برود، باید انتخاب می کرد، زیرا این محل تقریبا در دوپست متری خارج از مسیر وی قرار داشت. موضوع دوم اظهارات دختر بچه ای بود که وقتی به کلاس بعد از ظهر می رفت، مرد بینوا را دیده بود که به نحوی خاص در میان مزارع و در مسیر محل برداشتن ماسه قدم برمی داشت. حرکات تقلیدی این کودک، تصویر مردی را القا می کرد که در تعقیب چیزی بود که در روی زمین از جلو وی فرار می کرد و با عصایش هم ضرباتی به آن چیز وارد می آورد. این دخترک آخرین کسی بود که آقای ویکستید را زنده دیده بود. آقای ویکستید از نگاه دخترک گریخت تا به سوی مرگ رود: انبوهی از درختهای آتش و اندک فرورفتگی زمین، نبرد را از چشمان دخترک پنهان داشت.

و این امر، حداقل برای من قتل را به طور مسلم از جنایتهای فاقد انگیزه جدا می کند. می توان گمان برد که گریفن این میله ی آهنی را به عنوان سلاح برداشته بود، ولی هیچ گونه قصد قبلی نداشته که از آن برای قتل استفاده کند. ویکستید، هنگام عبور، این میله را که به نحوی غیرقابل توجیه در فضا تکان می خورده، مشاهده کرده است. چون کمترین فکری از مرد نامریی نداشته - زیرا پورت - بورد اک در ده مایلی آن جا است - این میله را دنبال می کند. آن طور که به نظر می رسد، او حتی یک کلمه در مورد مرد نامریی شنیده بوده است. می توان گمان برد که مرد نامریی برای این که متوجه حضورش نشوند، پا به فرار گذاشته است و ویکستید که کنجکاو شده بوده، به تعقیب این شیء متحرک، غیر قابل درک، علاقه مند شده، آخر سر هم با عصایش او را زده است. بدون کمترین شك، در اوضاع عادی، مرد نامریی به

آسانی می‌توانست از مرد ساده دل سنگین وزنی که تعقیبش می‌کرد، فاصله بگیرد؛ و وضعی که جسد ویکستید در آن یافته شد، این فکر را پیش می‌کشید که او این بد شانسی را داشت که طعمه‌اش را به نقطه‌ای واقع در میان دو رشته گزنه و محل برداشتن شن بکشانند. برای کسی که با حالت زود خشمی خارق‌العاده‌ی‌گرفین آشنا باشد، بازسازی بقیه‌ی ماجرا کار آسانی است.

ولی این فرضی بیش نیست. یگانه واقعیت‌های تردیدناپذیر (زیرا هرگز نمی‌توان به داستان‌هایی که بچه‌ها تعریف می‌کنند، خیلی اعتماد کرد) عبارت است از کشف جسد ویکستید که جا به جا مرده بود و کشف میله‌ی آهنی آلوده به لکه‌های خون که در وسط گزنه‌ها افتاده بود. رها کردن این میله توسط گرفین این گمان را پیش می‌کشد که او در هیجان ماجرا، از طرحی که برای همان این میله را برداشته بوده - البته اگر طرحی داشته بوده - منصرف شده است. قطعاً او آدمی عمیقاً خودپسند و بی‌رحم بوده؛ ولی مشاهده‌ی قربانی خون‌آلود و درخور ترحم در زیر پایش، امکان دارد که جلو سرچشمه‌ی ندامت‌هایی را که او مدت‌ها راهشان را سد می‌کرد، باز کرده باشد؛ امکان دارد که نقشه‌هایی که در سر پرورانده بود، در لحظه‌ای به هم ریخته باشد.

به نظر می‌رسد که پس از قتل ویکستید او در میان مزارع به سوی تپه‌ی شنی پیش رفته باشد. تعریف می‌کنند که در حدود غروب آفتاب، دو مرد که در چمنزاری نزدیک فرن - بوتوم^۷ کار می‌کرده‌اند، صدایی شنیده‌اند. این صدا گاه ناله می‌کرد و گاه می‌خندید: «حق‌هق می‌زد، می‌گریست، سپس به فریاد درمی‌آمد. خیلی عجیب بود. صدا از میان یک مزرعه‌ی شبدر نزدیک شده، سپس در سمت تپه‌ها خاموش شده بود».

در این فاصله مرد نامریی ظاهراً از استفاده‌ای که دوستش کمپ به سرعت از اعتراف‌های او کرده بود، آگاهیهایی یافت. بدون شک با درهای مقفل خانه‌های غرق در امنیت مواجه شد؛ در اطراف ایستگاه‌های قطار و میهمانخانه‌ها

۷- Fern - Bottom.

پرسه زد؛ و مطمئناً اعلانها را خواند و از نبردی که بر ضد او به راه انداخته بودند، آگاه شد. وقتی که شب نزدیک می‌شد، مشاهده کرد که در مزارع، این‌جا و آن‌جا، گروه‌های سه یا چهار نفری، آشکار می‌شوند، صدای پارس سگ‌ها را شنید. به این شکارچیان آدمی تعلیمات خاصی داده شده بود که در صورتی که با مرد نامریی مواجه شدند، چه‌گونه به يك ديگر کمک کنند. اما گریفین ماهرانه از چنگ همه‌ی آنها گریخت. روا است در نظر بگیریم خشم و غیظ او، در اثر این فکر چه قدر زیاد بوده است که شخصا خودش منبع اطلاعاتی بود که اینک بدون هرگونه وسواس و پروا بر ضد خود او مورد استفاده قرار می‌گرفت، بیشتر شده بوده است. او، حداقل برای آن روز، جراتش را از دست داد؛ مدتی در حدود بیست و چهار ساعت، به استثنای زمانی که رو در روی ویکستید قرار گرفت، او مردی بود که مورد تعقیب قرار داشت. شب هنگام ظاهراً توانست بخورد و بخوابد؛ زیرا صبح روز بعد خود را فعال، هولناک، خشمگین و شرور باز یافت و نیز آماده‌ی واپسین نبردی شد که باید با دنیا می‌کرد.



محاصره‌ی خانه‌ی کمپ



کمپ مشغول خواندن نامه‌ی عجیبی بود که با مداد و روی يك ورق کاغذ چرب و روغنی نوشته شده بود. این نامه می‌گفت: "شما به نحو غربی‌ی ماهر و با حرارت بودید، اما نمی‌توانم بفهمم که چه چیز عایدتان می‌شود. شما در مقابل من ایستاده‌اید. يك روز تمام مرا تعقیب کردید؛ کوشیدید خواب شب را از من بربایید. اما من به‌رغم میل شما خوردنی یافتم؛ به‌رغم میل شما توانستم بخوابم، و بازی تازه شروع شده است. بله، بازی تازه شروع شده است... ضمناً، بایستی که دوران وحشت فرا برسد؛ این نخستین روز آن است. پورت - بورداک دیگر زیر سلطه‌ی ملکه نیست؛ این را به مامور پلیس عزیزتان بگویید، به همه‌ی دارودسته‌ی خودتان بگویید: شهر زیر سلطه‌ی من است و من وحشت هستم! امروز روز اول سال اول عصر جدید است، عصر مرد نامریی. من مرد نامریی‌ام هستم. "برای آغاز کار، برنامه ساده است: روز اول يك اعدام وجود خواهد داشت، آن هم فقط به عنوان نمونه، اعدام مردی به نام کمپ. مرگ، به نشانی او، امروز به راه افتاده. او می‌تواند مخفی شود، در را روی خودش قفل کند، در میان محافظان قرار بگیرد، اگر مناسب بداند زره به تن کند: مرگ، مرگ نامریی، نزدیک می‌شود. بایستی پیش‌بینی‌هایش را بکند: این امر بر ملت من بیشتر تاثیر خواهد گذاشت... مرگ، ظهیر، از صندوق نامه‌ها به راه خواهد افتاد. نامه در لحظه‌ای که

نامه‌رسان می‌رسد، به صندوق انداخته می‌شود و سرنوشت او رقم زده خواهد شد! بازی شروع می‌شود. مرگ در راه است... دوستان، ابدًا به کمک محکوم نروید، مبادا که مرگ به سر شما هم نازل شود. امروز، کمپ باید بمیرد. " دکتر کمپ وقتی که این نامه را خواند و باز خواند، فریاد زد:

- مسخره بازی نیست. این سبک او است و شوخی هم نمی‌کند! ...

نامه را برگرداند و روی نشانی مهرد فترپست هیتتوندین را با این توضیح معمولی دید: "دوست باید پرداخت شود." به کندهی برخاست، غذایش را ناتمام گذاشت (نامه با پست ساعت یک رسیده بود) و به اتاق کارش رفت. برای فراخواندن خدمتگارش، زنگ زد و به او دستور داد که بلافاصله دورتا دور خانه را بگردد و تمام پنجره‌ها را بررسی کند و تمام حایل‌ها را ببندد. در مورد پنجره‌های اتاق کارش خودش عهده‌دار این کار شد. از کشوی در اتاق خوابش که قفل بود، تپانچه‌ی کوچکی برداشت، به دقت آن را بررسی کرد و در جیب کتش گذاشت. چندین نامه نوشت که یکی از آنها به عنوان سرهنگ آدی بود و آنها را به خدمتگارش داد که ببرد و آموزش روشنی در این باره که چه‌طور از خانه خارج شود، به او داد، به او گفت: "خطری وجود ندارد" و در ذهنش این محدودیت را قایل شد: "برای شما... خطری وجود ندارد." لحظه‌ای متفکر بر جای ماند سپس به سوی غذایش که سرد می‌شد، برگشت.

با حواس پرت غذا خورد. در پایان روی میز کوبید و فریاد زد: "به چنگش می‌آوریم. من هم طعمه‌اش هستم! او خیلی تند می‌رود."

سپس به اتاق طبقه‌ی بالا رفت و دقت می‌کرد که تمام درها را پشت سرش ببندد. گفت:

- بازی جالبی است که شروع شده، یک بازی مضحک... ولی تمام بخت با من است آقای گریفین، هرچند که شما نامریی باشید! ... و با وجود تهورتان... گریفین تنها در برابر دنیا خیلی زیاد است!

در کنار پنجره ایستاد و قسمت آفتابی را نگریست. " هر روز باید چیزی برای خوردن پیدا کند... به او حسودی نمی‌کنم... شب گذشته واقعا خوابید؟... جایی وسط زمین و آسمان... مصون از برخورد... کاشکی هوای سرد خوبی بود، به جای گرما، هوایی خیلی بارانی... شاید الان مراقب من باشد." کاملاً در برابر پنجره ایستاد. چیزی محکم به دیوار آجری، بالای چارچوب، خورد: کمپ به عقب پرید:

"دارم عصبی می‌شوم!"

پنج دقیقه گذشت تا او بار دیگر به پنجره نزدیک شد و گفت:
- باید گنجشگی بوده باشد.

ناگهان صدای زنگ در ورودی را شنید: پله‌ها را چهارتا یکی پایین رفت. چفتها را کشید، کلید را در قفل چرخاند، نگاه کرد و مطمئن شد که زنجیر اطمینان درست است و آن را وارونه وصل کرد و بی‌آن که خود را نشان بدهد آن را با احتیاط گشود. صدایی آشنا به او سلام کرد: آدی بود.
سرهنگ از پشت در گفت:

- کمپ، خدمتگارتان مورد حمله قرار گرفته.
- چه طور!

- نامه‌ای را که می‌برده، از او گرفته‌اند... مرد نامری در این نزدیکیها است. بگذارید بیایم تو.
کمپ زنجیر را برداشت و آدی از لای در که در حد امکان کم باز گذاشته بود، وارد شد. در راهرو ماند، با تسکینی بی‌پایان صاحبخانه را که مشغول بستن در بود، تماشا کرد.
- کاغذ را از دست خدمتگار گرفته، به شدت او را ترسانده است... زن الان در اداره‌ی پلیس است. دچار حمله‌ی عصبی شده... مرد نامری کاملاً در نزدیکی این جا است. در این نامه چه نوشته‌اید؟
کمپ دشنامی داد:

- خدای من! چه قدر احمق بودم! باید فکرش را می‌کردم.
از هیئتوندین تا این جا بیش از يك ساعت راه نیست... حالا!
- چه خبر شده؟

کمپ که راه دفتر کارش را به سرهنگ نشان می داد گفت:
 - بیاید و ببینید!

نامی مرد نامیری را به او داد. آدی وقتی که آن را خواند، به آرامی سوتی کشید.
 - و آن وقت، شما ؟ ...

- به شما پیشنهاد می کردم تله ای بگذارید ... و مثل احمقی طرحم را توسط خدمتگارم فرستادم ، برای کی ؟ ... برای او!

سرهنگ هم به نوبه ی خود دشنامی داد؛ سپس ناگهان :
 - او فرار می کند.

- خطری وجود ندارد!

صدای شکسته شدن شیشه ای از بالای پلگان بلند شد .
 آدی برق نقره ای تپانچه ی کوچکی را که تا نیمه از جیب کمپ بیرون آمده بود، مشاهده کرد.
 کمپ گفت:

- یکی از پنجره های بالا است.
 و پیشاپیش سرهنگ بالا رفت.

موقعی که هنوز در پلگان بودند، صدای دومی بلند شد و وقتی که آنها به اتاق کار رسیدند، از سه پنجره ی اتاق دوتا را شکسته یافتند و کف اتاق تا نیمه پوشیده از شیشه ی شکسته بود، و يك سنگ بزرگ هم روی میز تحریر افتاده بود. دو مرد در آستانه ی در ایستادند و خرابکاری را نظاره کردند.

کمپ باز هم دشنامی داد. در همان اثنا از پنجره ی سوم صدای خشکی مثل صدای گلوله ی تپانچه بلند شد: شیشه شکست، به داخل اتاق افتاد، به شکل سه گوشه های دنداندار ریزش شد.

- یعنی چه ؟
 کمپ جواب داد:

- این شروع کار است.

- وسیله ای برای بالا رفتن از این جا وجود ندارد ؟
 - اوه ! برای این که گریه ای هم بالا برود، نه .

- پنجره ها حایل ندارند ؟
 - این جا نه . پنجره های پایین چرا ... آه ! خدای من !

سر و صدای دیگری؛ سپس صدای خفای ضربه‌هایی که در پایین به تخته‌ها می‌خورد.
کمپ فریاد زد:

- خدا لعنتش کند! باید یکی... بله... یکی از اتاق‌های خواب است. تمام خانه این وضع را پیدا خواهد کرد... ولی او آدم ابله‌ی است: حایل‌ها بسته‌اند، شیشه بیرون می‌افتد، پایش را می‌برد.
پنجره‌ی دیگری بخت برگشتگی خود را اعلام داشت. دو مرد، حیران، بالای پلگان ایستاده بودند. آدی گفت:

- فکری دارم. عصایی به من بد هید؛ فرق نمی‌کند، چیزی بد هید: من به پاسگاه می‌روم و سگ‌های پلیس را به دنبال رد او می‌فرستم. آن وقت فکر می‌کنم که او را می‌گیریم! سرنوشت به سراغ پنجره‌ی دیگری آمد.
- شما تپانچه ندارید؟

دست کمپ ابتدا به جیبش رفت و بعد دچار تردید شد.
- نه، ندارم... حداقل برای این که به شما به امانت بدهم.
- آن را برای شما برمی‌گردانم. شما در این جا در امان هستید.

کمپ، شرمندۀ از این که يك ثانیه دروغ گفته بود، اسلحه‌اش را به سوی او دراز کرد.
سرهنگ گفت:

- حالا به طرف در برویم.
وقتی که مرد در راهرو ایستادند، صدای یکی از پنجره‌های اتاق خواب طبقه‌ی اول را شنیدند که شکست و فروریخت. آن وقت کمپ به سمت در رفت و چفتها را به بی صداترین نحو ممکن کشید. صورتش رنگ پریده‌تر از معمول بود. گفت:

- سعی کنید زود فرار کنید!
در آن لحظه آدی در آستانه‌ی در بود؛ چفتها بلافاصله وارد مادگیها شدند. آدی لحظه‌ای دستخوش تردید شد:

۱ - در انگلستان پنجره‌ها گیوتین‌وارند و حایل‌های داخلی دارند (مترجم فرانسوی).

تا وقتی که پشت به در داشت، احساس راحتی بیشتری می کرد.
سپس، سربلند و قد برافراشته، از پله ها پایین آمد. از چمن
گذشت. به در نزدیک می شد که به نظرش رسید نسیم ملایمی
از روی چمن گذشت؛ چیزی در نزدیکی وی تکان خورد.
صدایی گفت:

- کمی صبر کنید!

آدی، دست فشرد و بر تپانچه، ایستاد. بی رنگ و ناراحت،
با اعصاب به شدت کش آمده گفت:
- هان؟

صدا با لحنی که به اندازه ی صدای سرهنگ خشک و
خشن بود گفت:

- لطف کنید و به خانه برگردید!
آدی با صدایی که ناگهان دورگه شده بود، گفت:
- متاسفم!

و زبانش را روی لبهایش کشید.
به طوری که می پنداشت، صدا جلو او و سمت چپ بود.
اگر گلوله ای شلیک می کرد! ... صدا پرسید:
- کجا می روید؟

دو مخاطب حرکت سریعی کردند؛ تپانچه در جیب
درباز سرهنگ درخشید. سرهنگ از شلیک انصراف پیدا کرد،
و به کنده ادامه داد:

- کجا می روم؟ به خودم مربوط است.
هنوز این کلمات بر لبهایش بود که بازویی دورگردنش
پیچید؛ زانویی به پشتش فشار آورد و سرهنگ به عقب خم شد.
با ناشیگری تپانچه را کشید و به طور تصادفی شلیک کرد:
بلافاصله ضربه ای به دهانش خورد و تپانچه از دستش بیرون
کشیده شد. بی ثمر کوشید که پایی را که به چنگ نمی آمد بگیرد
و خود را برهاند؛ به عقب افکنده شد. گفت:
- لعنتی! ...

صدا قهقهه خندید و گفت:

- اگر گلوله حرام نمی شد بلافاصله شما را می کشتم.
آدی تپانچه را در هوا درشش پایی خود دید که او را
هدف قرار داده بود. در حالی که سرجایش می نشست پرسید:

- در این صورت ؟

- بلند شوید !

آدی بلند شد . صدا با لحنی محکم دستور داد :

- توجه کنید ! سعی نکنید که با من بازی کنید . به خاطر

داشته باشید که اگر شما صورت مرا نمی بینید ، من

چهره‌ی شما را می بینم . باید به طرف خانه برگردید .

- اما او نمی گذارد وارد شوم .

- به جهنم ! من با شما کار دارم .

آدی بازهم زبانش را روی لبهایش به حرکت در آورد .

وقتی که سرگرداند در دور دست دریای آبی را در زیر آفتاب

ظهر ، چمن صاف و مرتب را زیر پاها ، خاکریز سفید ، شهر

پرهیا هورا دید ؛ و ناگهان متوجه شد که زندگی خیلی شیرین

است . چشمهایش دوباره متوجه آن شیء کوچک فلزی شد که

در میان زمین و آسمان در شش قدمی او معلق مانده بود .

با لحنی محزون پرسید :

- باید چه کار کنم ؟

- چه طور ! " چه کار باید بکنم ؟ " کاری ندارید جز این

که به آن جا برگردید .

- سعی می کنم . اگر گذاشت برگردم قول می دهید که به

سوی در هجوم نیاورید ؟

- من با شما کاری ندارم .

کمپ پس از آن که آدی را بیرون فرستاد خیلی سریع به

اتاق کارش رفت ؛ از میان شیشه های شکسته گذشت و با احتیاط

از بالای پنجره نگاه کرد . سرهنگ را دید که با مرد نامریی

صحبت می کند . زمزمه کنان گفت :

- چرا شلیک نمی کند ؟

درست در همین لحظه تپانچه اندکی تکان خورد ،

انعکاسی از نور خورشید آمد و به چشمهای کمپ خورد . کمپ

با دست حایلی برای چشمها ساخت و کوشید مسیر شعاعی را

که کورش می کرد ، دنبال کند . گفت :

- آه ! بله . آدی اسلحه اش را تسلیم او کرد .

در آن لحظه سرهنگ تکرار می کرد :

- قول بد هید به سوی در هجوم نیاورید . به بازی لوسی

که به باخت انجامیده ، ادامه ندهید .

- به خانه برگردید . صریحا می گویم که هیچ قولی نمی دهم .
به نظر رسید که آدی تصمیمی گرفت . به کندی ، دستها
به پشت ، به سوی خانه به راه افتاد . کمپ ، خیلی معذب ،
مراقب او بود . تپانچه محو شد ، دوباره درخشید ، بازهم ناپدید
شد و در یک بررسی دقیق تر به شکل شیء سیاه کوچکی که به
دنبال سرهنگ حرکت می کرد ، دیده شد .

کارها خیلی سریع صورت گرفت . آدی به عقب پرید ،
ناگهان برگشت ، خواست شیء را بگیرد ، موفق نشد ، دستها
را بلند کرد ، با صورت به زمین افتاد : بالای پیکر او در هوا
دودی آبی موج زد . کمپ صدای گلوله ای را که شلیک شد ،
نشنید . سرهنگ به خود پیچید ، روی یک بازو بلند شد ، دوباره
افتاد و بی حرکت ماند .

کمپ یک لحظه از بی خیالی و آرامشی که رفتار سرهنگ از
آن حکایت می کرد ، متحیر ماند . بعد از ظهر خیلی گرم و خیلی
آرام بود ؛ جز یک زوج پروانه ی زرد که در میان نهالهای واقع
در حد فاصل خانه و در به دنبال هم بودند گویی در دنیا
جنبنده ای وجود نداشت . آدی در نزدیکی در روی چمن
بی حرکت دراز کشیده بود . کرکره های تمام ویلاهای پای تپه
پایین کشیده شده بود ؛ اما در یک عمارت کلاه فرنگی کوچک
سبز ، کله ای سفید دیده می شد ، بدون شک پیرمردی خفته
بود . کمپ دور تا دور را واریسی کرد ، با چشم به دنبال تپانچه
می گشت : از تپانچه اثری نبود . نگاههایش متوجه آدی شد ...
بازی خوب شروع می شد .

آن وقت صدای زنگ و ضربه هایی که به در وارد می آمد به
گوشش رسید . ضربات شدید تر شد . اما طبق دستور کمپ ،
مستخدمان در اتاقهای خود درها را به روی خود قفل کرده
بودند . سپس سکوتی پدیدار شد . کمپ ، گوش تیز کرده ، نشسته
بود ؛ با احتیاط ، از هر یک از سه پنجره به بیرون نگاه کرد ؛ به
بالای پله ها رفت ؛ از آن جا با نگرانی تمام گوش کرد . مسلح به
آتشگیر اتاقش پایین آمد که بار دیگر پنجره های طبقه ی همکف
را بررسی کند . همه چیز رو به راه بود . به طبقه ی بالا برگشت .
آدی همان طور بی حرکت در کنار خیابان شن ریزی شده دراز

کشیده بود، مثل این بود که افتاده است. در جاده که در امتداد ویلاها کشیده شده بود، کمپ زن خدمتگار و دو مامور پلیس دید.

همه جا سکوت مرگ بود. به نظر می‌رسید که آن سه نفر خیلی کند پیش می‌آمدند. کمپ با خود فکر می‌کرد که دشمنش چه خواهد کرد.

ناگهان به لرزه درآمد: سرو صدای شدیدی از پایین بلند شد. کمپ ابتدا مردد ماند و بعد پایین رفت. ناگهان صدای ضربات سنگین و هیاهوی چوبی که بشکند در خانه طنین افکند. صدای شکستن شیشه‌ای را شنید و بعد صدای حایلها را که با صدایی آهنی تکان می‌خوردند. کلید را چرخاند و در آشپزخانه را باز کرد. در همان لحظه حایلها شکافته شدند، شکستند، به داخل آشپزخانه افتادند. کمپ متحیر ماند. چارچوب پنجره به استثنای یکی از میله‌ها هنوز سالم بود؛ اما در اطراف قاب فقط تکه شیشه‌های دندانه دار باقی مانده بود. حایلها به ضرب تبر فرو رفته بودند و اکنون این تبر روی چارچوب پنجره و میله‌های آهنی که حافظ آن بودند، فرود می‌آمد. ناگهان تبر حرکتی به يك سو کرد و ناپدید شد.

کمپ، تپانچه را بیرون، روی زمین، در خیابان دید: سپس این سلاح کوچک به هوا پرید. کمپ عقب نشست. گلوله خیلی دیر ولی درست رو به هدف شلیک شد: تکه‌ای از لبه‌ی دری که کمپ می‌بست از بالای سرش پرید. کمپ در را محکم به هم زد و قفل کرد؛ از آن طرف صدای خنده و فریاد گریغین را شنید. سپس تبر کار ویرانگرانش را از سر گرفت.

کمپ در راهرو ایستاد و کوشید فکر کند. ناگهان مرد نامربی وارد آشپزخانه می‌شود؛ در آشپزخانه يك دقیقه هم نمی‌تواند جلو او را بگیرد؛ و آن وقت...

بار دیگر صدای زنگ در ورودی بلند شد. شاید ماموران پلیس بودند. به سمت در دوید، زنجیر را باز کرد چفتها را کشید؛ پیش از آن که زنجیر امنیت را کاملاً بردارد کلفت را به حرف کشید: سه نفر مثل يك پیکر خود را به داخل انداختند. کمپ با شتاب در را بست. فریاد زد:

- مرد نامریی! تپانچه‌ای دارد... و دو گلوله‌ی دیگر.
- آدی را کشته. دست‌کم زخمی کرده. او را روی چمن
ندیدید؟ آن‌جا روی زمین افتاده.
یکی از دو مامور گفت:

- کی؟

- آدی!

خد متگار توضیح داد:

- ما از خیابان عقبی آمدیم.

مامور دیگر پرسید:

- این چه سروصدایی است؟

- او در آشپزخانه است... یا به‌زودی وارد آن‌جا می‌شود.

تبری پیدا کرده...

ناگهان صدای ضرباتی که مرد نامریی بر در آشپزخانه
وارد می‌آورد در تمام خانه پیچید. کلفت خیره‌خیره به آشپزخانه
نگریست و بعد به اتاق غذاخوری پناه برد. کمپ کوشید که با
کلمات مقطع توضیح بدهد. آنها صدای شکسته شدن در را
شنیدند. کمپ که از عالم بهت و حیرت به در می‌آمد فریاد زد:

- از این طرف!

و دو مامور را به طرف در اتاق غذاخوری هل داد. ضمن

آن که به سوی بخاری هجوم می‌برد فریاد زد:

- آتشگیر!

آتشگیری را که قبلاً آورده بود به یکی از ماموران داد و
آتشگیر اتاق غذاخوری را هم به دیگری. و ناگهان به عقب
پرید. یکی از دو مامور پلیس گفت:

- اوه!

و چون ضربه‌ی تبری به آتشگیرش خورده بود رو به جلو

شیرجه رفت.

تپانچه یکی از آخرین گلوله‌هایش را شلیک کرد و یک
تابلوی قیمتی سیدنی کوپر^۲ را روی دیوار سوراخ کرد. مامور دیگر
آتشگیرش را روی سلاح کوچک فرود آورد، درست مثل این که
زن‌بوری را بکشند: و سلاح را به زمین انداخت.

۲- Sydney Cooper.

با صدای اول ، خدمتگار فریادی کشید ، فریاد زنان در کنار بخاری قد راست کرد ، سپس دوان دوان رفت و حایل‌های پنجره را گشود - بدون شك قصد داشت از راه پنجره فرار کند .

تبر در راهرو دور شد و تقریباً در دو قدمی زمین موضع گرفت . صدای نفس‌زدن‌های مرد نامریی شنیده می‌شد . می‌گفت :

- هردوتان کنار بروید . من با کمپ کار دارم .

و مامور اول جواب داد :

- و ما با شما کار داریم !

قدم سریعی برداشت و با آتشگیرش در جهت صدا به جلو حمله‌ور شد .

مرد نامریی ناگزیر شد که خود را به عقب بیندازد ؛ به رخت‌کن رفت .

آن وقت ، مامور چون تکان می‌خورد - گویی در اثر شدت ضربه‌ای که خودش وارد آورده بود به لرزه درآمده - تبر از روبه‌رو به او خورد : کاسکت مثل مقوایی فرورفت و خود مامور تا درگاه آشپزخانه روی زمین غلتید .

مامور دیگر که پشت تبر را هدف قرار داده بود احساس کرد که آتشگیرش به چیز نرمی که عقب هم رفت اصابت کرد . فریاد دردناکی بلند شد و تبر به روی زمین افتاد . مامور باز هم با آتشگیرش ضربه‌ای وارد آورد ولی به چیزی نخورد ؛ پایش را روی تبر گذاشت و باز هم ضربه‌ای وارد آورد . سپس قد راست کرد ، آتشگیرش را جلو برد و گوش تیز کرد و گوش‌به‌زنگ کمترین حرکت ماند .

صدای باز شدن پنجره‌ای اتاق غذاخوری را شنید و صدای قدم‌های سریعی را که در میان سالن می‌دوید ، تشخیص داد . رفیقش قد راست کرد ، نشست ، رشته خونی میان چشم و گوشش جاری بود . پاسبان زخمی پرسید :

- کجاست ؟

- نمی‌دانم ، اما ضربه‌ای به اوزدم . در جایی در حال است مگر این که آهسته از پشت سر شما جیم شده باشد .
دکتر ! ... آقا ! ... دکتر ! ...

مامور دوم می‌کوشید که بلند شود . عاقبت موفق شد خود را بالا بکشد . ناگهان صدای خفگی پاهای برهنه‌ای در طرف

آشپزخانه شنیده شد.

پاسبان اول فریاد زد:

- آهای!

و آتشگیرش را پرت کرد که چراغ کوچکی را درهم شکست.
خواست در آشپزخانه به دنبال مرد نامریی برود. سپس بهتر
دانست که وارد اتاق غذاخوری شود. فریاد زد:

- دکتر! ...

و برجای ماند.

و هنگامی که رفیقش رسید و از روی شانه‌ی او نگاه کرد ،
ادامه داد:

- دکتر کمپ قهرمان است.

پنجره‌ی اتاق غذاخوری کاملاً باز بود. نه کلفت بود و نه
کمپ.

تصوری هم که پاسبان دیگر از کمپ پیدا کرد، کم‌تر از تصور
پاسبان اول درخشان نبود.



صیاد صید شده



آقای هیلاس^۱، نزدیک ترین همسایه‌ی کمپ، در عمارت کلاه‌فرنگی خود خوابیده بود که محاصره‌ی خانه شروع شد. او به اکثریت با دل و جراتی تعلق داشت که از باورکردن "این داستان خنده‌دار" مرد نامریی سر باز می‌زد. اما همسرش - آقای هیلاس اندکی بعد این را به خاطر آورد - باور می‌کرد. آقای هیلاس مطلقاً می‌خواست که در باغچه‌اش به گردش بپردازد، گویی که اصلاً خبری نیست؛ و بعد از ظهر هم مثل اکثر افراد همسن و سالش رفت که استراحت کند. با وجود سروصدای پنجره‌هایی که درهم می‌شکست، او به خواب رفت؛ با این همه، با این اعتقاد عجیب که اتفاق ناراحت‌کننده‌ای می‌افتد، از خواب پرید. به بیرون و در جهت خانه‌ی کمپ نگاه کرد؛ چشم‌هایش را مالید و بار دیگر نگاه کرد. آن وقت قدم به کوچه گذاشت و نشست و گوش تیز کرد. به خود گفت که چشم‌هایش خیره شده است. ولی نه، در آن‌جا اتفاق عجیبی افتاده بود: خانه به نظر می‌رسید که از ماه‌ها پیش و به دنبال شورش متروک شده است. تمام پنجره‌ها شکسته بودند و حایل‌های داخلی همه‌ی آنها، مگر پنجره‌های اتاق بالا، بسته بود.

- قسم می‌خورم که (ساعتش را بیرون آورد) همین بیست دقیقه‌ی پیش همه چیز عادی بود...
صدای تکان‌های منظمی شنید و بعد سروصدای

۱- Heelas.

شیشه‌هایی که می‌شکست، به گوش خورد. آن وقت، همان طور که حیرت‌زده آن‌جا ایستاده بود، اتفاق عجیب تری افتاد. حایل‌های پنجره‌ی اتاق غذاخوری ناگهان باز شد و کلفت خانه، کلاه بر سر، و در حالی که می‌کوشید شاسی پنجره را بالا بزند آشکار شد. ناگهان مردی پشت سرش پیدا شد و به کمک او برخاست: دکتر کمپ بود. و بلافاصله وقتی که پنجره باز شد، کلفت به زحمت به بیرون لغزید؛ سپس به جلو پرید و در میان نهال‌ها از نظر پنهان شد. آقای هیلاس در برابر این منظره‌ی خارق‌العاده بلند شد و ندا‌های تعجب‌آلودی سر داد. خود کمپ را دید که روی لبه‌ی پنجره قد راست کرد، پرید، بلافاصله آشکار شد و در میان انبوه درختان در طول خیابانی به دویدن پرداخت و مثل آدمی که میل نداشته باشد دیده شود، خم شده بود. در پشت اقا‌قایی پنهان شد و دوباره هنگامی که از روی پرچینی که مشرف بر تپه‌ی شنی بود می‌گذشت، آشکار شد. در عرض يك ثانيه از روی آن گذشت و با سرعتی دیوانه‌وار دوباره به دویدن پرداخت و شیب را روبه آقای هیلاس طی می‌کرد.

آقای هیلاس که فکری ناگهانی بر او ضربه وارد آورده بود، فریاد زد:

- خدای من! همان حیوان، مرد نامربی است! البته اگر واقعی باشد!

برای آقای هیلاس، فکر کردن به چنین چیزهایی و عمل کردن، یکی بود. آشپزش که از پنجره‌ی بالا او را نظاره می‌کرد با حیرت دید که او خیلی آشفته، با سرعت نه مایل در ساعت، به سوی خانه می‌آید. صدای به هم خوردن درها را شنید، صدای زنگوله‌ها طنین انداخت و آقای هیلاس مثل گوساله‌ای فریاد می‌زد:

- درها را ببندید! پنجره‌ها را ببندید! همه‌جا را ببندید! مرد نامربی دارد می‌آید!

بلافاصله خانه پر از فریاد، دستور و قدم‌های شتابزده شد. آقای هیلاس شخصا دوید و پنجره‌ی سبک فرانسوی مشرف به ایوان را بست. درست در همان لحظه کله، شانه و بعد زانوی کمپ بالای نرده‌های باغ آشکار شد. يك لحظه

بعد، او که در میان مارچوبه‌ها راهی برای خود باز کرده بود، در محوطه به سوی خانه دوید.

آقای هیلاس که چفتها را می‌انداخت، فریاد زد:

- نباید وارد شوید! اگر او دنبال‌تان باشد متاسفم...
ولی نباید وارد شوید!...

کمپ که قیافه‌ی وحشت‌زده‌ای داشت، در برابر پنجره آشکار شد، مانند دیوانه‌ای به پنجره‌ی سبک فرانسوی ضربه وارد آورد، تکانش داد. وقتی که دید کوششهایش فایده‌ای ندارد، در طول ایوان دوید، پرید، با چکش به در مخصوص خدمه کوبید. سپس دور خانه چرخید، تا درست به جلو آن رسید و سپس راه تپه را در پیش گرفت.

آقای هیلاس، با چهره‌ی پرهراس، از پنجره‌اش نگاه می‌کرد، تازه شاهد ناپدید شدن کمپ بود که دید باغچه‌ی مارچوبه‌اش، درست در همان مسیر، توسط پاهایی که دیده نمی‌شد، لگد مال می‌شود. آن وقت آقای هیلاس با شتاب به طبقه‌ی اول رفت: بقیه‌ی تعاقب از نظرش محو شد. ولی وقتی که از مقابل پنجره‌ی پلگان می‌گذشت شنید که در کوچک باغ به صدا درآمد.

کمپ که در جاده‌ی روی تپه آشکار شده بود، طبعاً رو به شهر سرازیر شد. او ناگزیر بود دقیقاً همان راهی را طی کند که چهار روز پیش با نگاهی بس دقیق از اتاقش دیده بود که مارول آن را می‌پیماید. او به عنوان آدمی که تمرین نداشت، خوب می‌دوید. با آن که رنگ از صورتش پریده بود و عرق آن را می‌پوشاند، خونسردیش را حفظ کرده بود. با قدمهای بلند می‌دوید و هربار که با گذرگاهی سخت مواجه می‌شد، زمین ناهموار یا سنگی می‌شد، یا تکه شیشه‌ای روی زمین برق می‌زد، او پایش را همان‌جا می‌گذاشت تا مرد نامریی که با پاهای برهنه او را دنبال می‌کرد همان مسیری را که او می‌خواست در پیش گیرد.

کمپ برای نخستین بار در زندگیش مشاهده کرد که این راه به نحو عجیبی طولانی و خلوت است و خانه‌های حومه که در پای تپه قرار گرفته‌اند، به شدت دورند. او هرگز پی‌نبرده بود که دویدن، وسیله‌ی نقل و انتقالی چنین کند و دشوار

باشد. تمام ویلاهای كوچك خفته در آفتاب بعد از ظهر، بسته و سنگرندی شده به نظر می‌رسیدند. بدن شك آنها طبق دستورهای خود او بسته و سنگرندی شده بودند؛ اما آنها دست‌کم برای پیش‌بینی چنین موردی باید چشم‌بازی به بیرون می‌داشتند!

اکنون شهر در برابر او قد برافراشته بود؛ در آن سو، پشت شهر، دریا محو شده بود؛ کسانی در آن‌جا تکان می‌خوردند. قطاری درست به پای تپه می‌رسید. کمی دورتر پاسگاه پلیس بود. اما چیزی که او پشت سرش می‌شنید، صدای پا بود؟ آیا به او می‌رسید؟

مردم پایین لجوجانه به سوی او نگاه می‌کردند؛ یکی دو نفر شروع به دویدن کردند؛ نفس در گلویش صدای اره می‌کرد. قطار اکنون کاملاً نزدیک بود و "کریکت بازهای شاد" با سرو صدا درش را می‌بست. پشت قطار تیرها و توده‌ی شن: کارهای جاده‌سازی... کمپ لحظه‌ای فکر کرد که به داخل قطار بپرد و در آن را به روی خود ببندد. سپس تصمیم گرفت که تا اداره‌ی پلیس برود. يك لحظه بعد از مقابل در "کریکت بازهای شاد" گذشت و در انتهای خیابان بود و افرادی انسانی در اطرافش بودند. راننده‌ی قطار و شاگردش، متحیر از شتاب تب‌آلود او، از قطار پیاده شده، ایستاده بودند. دورتر از آن‌جا، خاکبردارها هم از فراز کپه‌های شن، چهره‌های حیرت‌زدۀ آشکار می‌کردند.

کمپ اندکی از سرعتش کاست؛ صدای پای دشمن را شنید و بار دیگر به جلو پرید.

با اشاره‌ای مبهم خطاب به خاکبردارها فریاد زد:

- مرد نامریی!

و به سبب الهامی ناگهانی از گودال گذشت و به این ترتیب گروهی به هیجان آمده را بین خود و دیگری قرارداد. آن وقت فکر پاسگاه را از سر به در کرد، به خیابان فرعی پیچید، از مقابل يك گاری سبزی گذشت، برای يك ده هم ثانیه جلو در قنای تردید کرد، سپس به سوی مدخل کوچه‌ی باریکی که انتهایش به خیابان اصلی منتهی می‌شد، دوید. دو سه بچه در آن‌جا بازی می‌کردند: با مشاهده‌ی او فریاد

کشیدند و با شتاب پراکنده شدند؛ بلافاصله پنجره‌ها و درهائی باز شد و دستهای به هیجان آمده هر چه در دل داشتند نثار او کردند. کمپ دوباره وارد هیل استریت^۲ شد و خود را در سیصد متری خط قطار یافت؛ و در آنجا صدای داد و فریاد کسانی را که می‌دیدند، شنید.

نگاهی به بالای خیابان به سمت تپه انداخت. تقریباً در بیست و پنج قدمی يك خاکبرد از قوی می‌دید، فحشهای بریده‌بریده می‌داد، با بیل به چپ و راست ضربه وارد می‌آورد. پشت سر او راننده‌ی قطار با مشت‌های گره کرده می‌آمد. عده‌ی دیگری از دنبال می‌آمدند، فریاد می‌زدند ضربه می‌زدند. در خیابان، در مسیر شهر، مردان و زنان دیگری بودند که می‌دیدند. کمپ آشکارا کارگری را مشاهده کرد که از دکانی بیرون می‌آمد و چوبی هم به دست داشت. کسی فریاد زد:

- کنار! کنار!

آن وقت کمپ متوجه شد که شکار تغییر کرده است. ایستاد، نفس‌زنان به اطرافش نگریست و فریاد زنان گفت:

- او کاملاً در نزدیکی این‌جا است!

ضربه‌ی شدیدی به بالای گوشش خورد و در حالی که می‌کوشید به سوی حریفی که نمی‌دید برگردد تلوتلو می‌خورد. فقط توانست تعادلش را باز یابد و ضربه‌ای وارد آورد، ولی به جایی نخورد. سپس بار دیگر ضربه‌ای به زیر چانه‌اش خورد و دراز به دراز به زمین افتاد. يك ثانیه بعد زانویی سینه‌اش را خرد می‌کرد و دو دست خشمگین گلایش را فشردند، اما یکی از دو دست نیرویی کمتر از دیگری داشت. کمپ مچهای حریف را گرفت و شنید که مرد مهاجم فریادی دردناک کشید؛ سپس بیل خاکبرد از بالای سر او در هوا چرخید و با صدایی خشک روی چیزی فرود آمد. دستی که گلایش را می‌فشرد ناگهان او را رها کرد و کمپ با کوششی تشنج‌آلود توانست خود را برهاند، شانه‌ای نرم را بگیرد، روی حریفش بغلزد. آن وقت شانه‌هایی را که دیده نمی‌شد، روی زمین نگه داشت و فریاد زد:

۲- Hill Street.

- او را گرفتم! كمك! كمك! نگهش بدارید! روی زمین است! پاهایش را بگیرید!

بلافاصله همه با هم خود را روی دو مبارز افکندند: اگر بیگانه‌ای به طور ناگهانی سر می‌رسید گمان می‌کرد که يك بازی استثنایی لجوجانه‌ی فوتبال است. ضمناً بعد از فریاد كمپ صدایی به جز آوای ضربات، لگد مال کردن و نفسی دشوار شنیده نمی‌شد.

مرد نامریی پس از آن که واپسین کوشش خود را به کار برد، تلو تلو خوران قد راست کرد. اما كمپ، مثل سگ درشکار گوزن، به روی کله‌ی او پرید و دِه‌ها دست درمرد نامریی چنگ افکندند و او را در خلاء دریدند. راننده‌ی قطار گردنش را گرفت و او را از عقب خم کرد. بار دیگر گروهی به هم ریخته از افراد به زمین غلتید. آن وقت، خدای من، می‌ترسم، چند ضربه‌ی لگد هولناك زده شد و به دنبال آن ناگهان فریاد نومیدانه‌ی "رحم! رحم!" برخاست که بلافاصله در خرخری خفه خاموش شد.

صدای خفگی كمپ بلند شد:

- احمقها! عقب بروید!

عقب نشینی قهرمانانه‌ای صورت گرفت.

- می‌گویم زخمی شده. بروید کنار!

پس از مختصر کشمکش میدان کوچکی باز شد. سپس حلقه‌ای از چهره‌های ناشکیبا دکتر را دید که بین زمین و آسمان، در پانزده انگشتی زمین، زانو زده است و بازوانی را که دیده نمی‌شود در روی زمین نگه داشته است. پشت سرش هم پاسبانی بود که او هم پاهایی را که دیده نمی‌شدند، روی زمین نگه داشته بود.

خاکبرد ار چاق که بیل خون‌آلودش را همان‌طور نگه داشته بود، فریاد می‌زد:

- ولش نکنید! دارد نقش بازی می‌کند.

دکتر که با احتیاط زانویش را برمی‌داشت گفت:

- نه، نقش بازی نمی‌کند. نگه داشتن او با من.

صورت دکتر کاملاً کوفته بود و دیگر داشت سرخ می‌شد. به زحمت حرف می‌زد، لب پایینش که خون از آن می‌ریخت،

اذیتش می‌کرد. يك دست را رها کرد و به نظر رسید که صورت
مرد نامریی را لمس کرد. گفت:

- دهانش کاملاً خیس است! ... خدای من!

ناگهان قد راست کرد. بعد در کنار پیکر نامریی روی
زمین زانو زد. فشاری آمد، مردم يك دیگر راهل دادند. صدای
قدمهای سنگینی بلند شد: انبوهی که تازه از راه می‌رسید، بر
فشار می‌افزود. مردم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند. درهای
میهمانخانه در يك چشم به هم زدن کاملاً باز شد. تقریباً دیگر
کسی حرف نمی‌زد. کمپ این جا و آن جا را لمس می‌کرد؛ گویی
دستش در هوا حرکت می‌کند.

- دیگر نفس نمی‌کشد! ... دیگر صدای قلبش را

نمی‌شنوم! ... پهلوش ... بر شیطان لعنت!

پیرزنی که از بالای بازوی خاکبردار چاق نگاه می‌کرد،
جیغ بلندی کشید:

- آن جا را نگاه کنید!

وانگشت کاملاً پر چین و چروکش را دراز کرد. هرکس با
نگریستن به نقطه‌ای که پیرزن به آن اشاره می‌کرد،
دستی نرم و افتاده، سبک و شفاف را - مثل این که از شیشه
باشد، به نوعی که رگها و شریانها، استخوان و عصبها، از هم
تمییز داده شوند - می‌دید؛ گویی دست از ابری پوشیده
می‌شود و در برابر نگاهها کدر می‌گردد.
مامور پلیس فریاد زد:

- توجه! حالا پاها آشکار می‌شوند.

به این ترتیب، به کندی، این تغییر شکل عجیب، این
بازگشت به حالت ماده‌ی مریی که از دستها و پاها آغاز شده
بود، آهسته در طول اندام پیش می‌آمد تا به اعضای حیاتی
برسد. به نفوذ تدریجی زهر می‌مانست. ابتدا رگهای سپید
طرح بخارگونه و خاکستری رنگ عضوی را رسم می‌کردند؛ سپس
استخوانهای شفاف و شبکه‌ی پیچیده‌ی شریانها؛ بعد، گوشت
و پوست، مبهم، به زحمت مشخص و به سرعت محکم و غیر شفاف
می‌شدند. دیری نگذشت که مردم توانستند سینه‌ی شیارخورد،
شانه‌ها و حدود مبهم چهره‌ی از جاد رفته را تشخیص بدهند.
دست آخر، هنگامی که انبوه جمعیت کنار رفت و به کمپ

اجازه داد که برخیزد، مردم توانستند پیکر برهنه و رقت انگیز، کوفته و درهم شکسته‌ی مردی تقریباً سی ساله را روی زمین ببینند. موها و ابروهایش سفید بودند - نه سفید شده در اثر گذشت سال و ماه، بل از نوع سپیدی زال‌رنگها - چشمهایش مثل انار سرخ بودند. دستهایش بسته بودند، چشمهای کاملاً بازش حالتی خشم‌آلود و نومید داشتند. کسی فریاد زد:

- صورتش را بپوشانید! شما را به خاطر خدا صورتش را بپوشانید!

از "کریکت بازهای شاد" ملحفه‌ای آوردند؛ سپس وقتی که او را پوشاندند، به میهمانخانه بردند. و آن وقت او این گریفین، نخستین مردی که نامریی شده بود، گریفین، با استعدادترین فیزیکدانی که دنیا به خود دیده بود، درهم شکسته، مجروح، مورد خیانت قرار گرفته، بی‌آن که کسی به او ترحم آورد، آن‌جا، روی تختی کثیف، در اتاقی مبتذل و فاقد روشنایی کافی، در میان ازدحامی از مردم نادان و پرهیاهو، دراز به دراز افتاده بود: کار عجیب و هولناک خود را در فاجعه‌ای بی‌سابقه به پایان رسانده بود.



پایان



به این ترتیب هستی عجیب و همان قدر جنایتکارانه‌ی مرد نامریی پایان پذیرفت. اگر بخواهید درباره‌ی او بیشتر بدانید، باید به میهمانخانه‌ی کوچکی در نزدیکی پورت - استوو بروید و با صاحب آن صحبت کنید. روی تابلو میهمانخانه فقط يك جفت پوتین و يك كلاه دیده می‌شود و این نوشته :

” به مرد نامریی ”

صاحب میهمانخانه مردی است كوچك اندام، کوتاه و چاق ، با دماغی برجسته و استوانه‌ای ، موهایی چون تارهای تنبور ، صورت سرخ چون مرجان . سخاوتمندانه بنوشید و او هم سخاوتمندانه آن‌چه را که بعد از واقعه روی داده است و این را که چه‌طور اهل قانون کوشیدند پولی را که در جیبهای او بود برمایند ، برایتان تعریف می‌کند. او تکرار می‌کند :

- آنها وقتی قبول کردند که نمی‌توانند تعیین کنند این پولها متعلق به چه کسانی است ، به دار زدن‌ی باشم اگر دروغ بگویم ، خواستند مرا آدمی که گنج پیدا کرده است ، معرفی کنند... ببینید ، آیا من قیافه‌ی آدمهایی را که گنج پیدا کرده باشند ، دارم ؟ سپس ، شبی ، آقایي يك سکه‌ی طلا به من داد تا در کافه‌ی کنسرت /مپایر ماجرا را تعریف کنم .

و اگر این نیاز را احساس کنید که ناگهان جریان خاطرات او را قطع کنید ، برایتان آسان است : از او بپرسید که در داستان او آیا موضوع سه جلد دستنوشته وجود ندارد ؟ او قبول می‌کند که درست است و این موضوع وجود داشته است و با

اعتراض توضیح می‌دهد که همه خیال می‌کنند که دستنوشته‌ها در اختیار او است. ولی خدا شاهد است که پیش او نیست. مرد نامریی، وقتی که او را ترك كردم و از او به سمت پورت - استوو می‌گریختم، آنها را برداشت که مخفی‌کنند... آن وقت آقای کمپ به کله‌ی مردم فرو کرده که من آنها را نگه داشته‌ام. آن وقت به فکر فرو می‌رود، مخفیانه نگاهتان می‌کند، لیوانها را بی‌صبرانه به هم می‌زند و دیری نمی‌گذرد که پیشخوان را ترك می‌کند.

او مجرد است - همیشه میل به مجرد داشته‌است - و در خانه زنی وجود ندارد. لباسهای رویی او به قدر نیاز دگمه دارد؛ اما در لباسهای زیر (مثلا بند شلوار) عادات استفاده از نخ را حفظ کرده است. میهمانخانه‌اش را بدون روح ابتکار اداره می‌کند، ولی شایستگی بی‌نقصی از خود نشان می‌دهد. حرکاتش سنجیده است: آدم متفکری است. در روستا به عقل و صرفه جویی قابل احترامی شهره است. چون به راههای جنوب انگلستان آشنا است، می‌تواند به خود لقب کوبت^۱ را هم بدهد.

صبحهای یکشنبه، تمام صبحهای یکشنبه، در تمام طول سال، هنگامی که در میهمانخانه به روی مشتریان بسته است، و حتی شبها بعد از ساعت ده، او با يك لیوان جین که کمی آب در آن کرده است، به سالن می‌رود و وقتی که آن را گذاشت در را قفل می‌کند، کرکره‌ها را معاینه می‌کند، زیر میزها را نگاه می‌کند؛ سپس وقتی که اطمینان یافت که تنها است، در بوفه را می‌گشاید، در این کشویك جعبه است: سه جلد کتاب با جلد چرمی را از آن بیرون می‌کشد، با وقار آنها را وسط میز می‌گذارد. کتابها در اثر گذشت زمان مستعمل شده‌اند و لکه‌های سبزی بر آنها نشسته؛ زیرا آنها يك بار در گودالی جای گرفته‌اند و آب کثیف صفحاتی از آنها را خراب کرده است. ارباب روی يك صندلی راحتی می‌نشیند، پیم

۱- (William Cobbett) روزنامه‌نگار بریتانیایی (۱۸۳۵ - ۱۷۶۳)

که به عنوان قهرمان روستاها شهرت داشت و مدتی هم به عضویت مجلس درآمد. - م.

سفالی درازش را پر می‌کند، ولی يك لحظه هم چشم از کتابهایش بر نمی‌دارد. سپس یکی از آنها را جلوش می‌گذارد و شروع به خواندنش می‌کند و مرتب ورق می‌زند. ابروانش درهم گره خورده است؛ لبهایش را به زحمت تکان می‌دهد.

”يك ايكس؛ يك دوی كوچك در هوا، يك علامت صليب ... بروگم شو! ... آه! خدایا! این مرد چه هوشی داشته!“

دیری نمی‌گذرد که کتاب را رها می‌کند و خود را به عقب می‌اندازد. در حالی که چشمها را به هم می‌زند از پشت پرده‌ی دود پپیش در آن سر سالن به چیزهایی که برای هرکس دیگری غیر از خودش نامریی هستند، نگاه می‌کند. می‌گوید:

- پر از راز است! رازهای هولناك! کاش می‌توانستم کلمه‌ی آخرش را بفهمم ... خدایا! ... کاری را که او کرده، من میل ندارم بکنم. فقط دلم می‌خواست ... بله ... آن وقت پکی به پپیش می‌زند؛ آهسته به رویایی فرومی‌رود، رویای ابدی و عجیب زندگیش ... هرچند که دگر کمپ بدون وقفه از همه‌سو به تجسس پرداخته، صرف نظر از میهمانخانه‌دار هیچ موجود بشری نمی‌داند که کتابها در آن جا هستند و راز عالی نامریی شدن و نیز دهمها راز دیگر را که دست‌کم به همان اندازه اهمیت دارند، در خود جای می‌دهند، تا وقتی که او زنده است، هیچ‌کس چیزی نخواهد دانست.



سرزمین سلاطین

نوشتی رابرت لیسی
ترجمی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
دوره‌ی دو جلدی ۲۴۰۰ ریال
تاریخی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی
عربستان سعودی از عبدالعزیز تا
امروز به زبان داستان

ماهی و مروارید

نوشتی مهدخت کثکولی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم اسفند ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

بذرهای عظمت

نوشتی دنیس ویلی
ترجمی علیرضا طاهری
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۷۲۰ ریال
پرده برگرفته از ده راز
ناشناخته مانده‌ی موفقیت

خودآموز هزینه‌یابی

نوشتی آر. مک انگارت

و

جی. تاوانزلی
ترجمی فریده خلعت‌بری
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال

آموزش حسابداری صنعتی به‌زبانی
ساده برای همگان

خودشناسی

نوشتی اچ. جی. اینسک
و
گلن ویلسون
ترجمی شهاب‌الدین قهرمان
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم دی ماه ۱۳۶۴
چاپ چهارم شهریور ماه ۱۳۶۷
۵۵۰ ریال

مجموعی پرسشهای روانشناسی
برای شناختن زوایای پنهانی
شخصیت هر فرد

شاهین سپید

نوشتی احمد احرار
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم دی ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵
چاپ پنجم مهر ماه ۱۳۶۶
چاپ ششم خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
زندگانی حسن صباح

شیطان سبز

نوشتی احمد احرار
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۲۰۰ ریال
زندگانی امیر تیمور گورکان

برادری

نوشتی استیفن نایت
ترجمی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال

فراماسونری از ابتدای پیدایش تا
به امروز

مردی که من شناختم

نوشتی گراهام گرین
ترجمی اسدالله طاهری
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۴۸۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی عمر
توربخوس رهبر پاناما

ستاره‌ی پیر

نوشتی جمشید سیاهی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۳۰۰ ریال

داستانی برای کودکان و نوجوانان

بازیگران

نوشتی گراهام گرین
ترجمی علیرضا طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال
گوشه‌هایی از زندگانی مردم‌هاییتی
در زمان حکومت دکتر دوالیه

افسانه‌ی شجاعان

نوشتی احمد احرار
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم اسفند ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال
زندگانی صلاح‌الدین ایوبی

سفر در ایران

نوشتی گاسپار دروویل
ترجمی منوچهر اعتماد مقدم
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذر ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
خاطرات سفری در دوران عباس
میرزا به ایران و بررسی زندگانی
مردم آن زمان

افغانستان در زیر سلطه ی شوروی

نوشته ی آنتونی هی-من
ترجمه ی اسدالله طاهری
چاپ اول آذر مـاه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذر مـاه ۱۳۶۷
۷۰۰ ریال

شرح آن چه بر مردم افغانستان در زیر سلطه ی شوروی می گذشت و بررسی ریشه های واکنشها
خودآموز اقتصاد

نوشته ی لوییس فـهـیر
اقتباس فیروزه خلعت بـری
چاپ اول آذر مـاه ۱۳۶۴
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال
آموزش اقتصاد به زبانی ساده برای همگان

خدا حافظ مسکو

نوشته ی آرکادی شچنیکو
ترجمه ی فاطمه ترابی
چاپ اول دی مـاه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم دی مـاه ۱۳۶۷
دوره ی دوجلدی ۱۸۰۰ ریال
دلایل پناهنده شدن معاون روس دبیرکل اسبق سازمان ملل به آمریکا از زبان خود او

لهستان

نوشته ی جیمز ا. میچنر
ترجمه ی جمشید نرسی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
دوره ی دوجلدی ۱۷۵۰ ریال
تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی لهستان از دیرینه سالها تا امروز به زبان داستان

ملکه ی خون آشام

نوشته ی احمد احرار
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ پنجم دی مـاه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
زندگانی پریزاد ملکه ی هخامنشی

جلزونی که خانه اش را گم کرد

نوشته ی جمشید سپاهی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
۲۵۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

خرده دیکتاتورها

نوشته ی آنتونی بولانسکی
ترجمه ی فیروزه خلعت بـری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۷۵۰ ریال
تاریخ روپای شرقی از ۱۹۱۱ تا امروز

سینما از دیدگاه هنر

نوشته ی رالف اسیتفسون
و
ژان ا. دپـری
ترجمه ی علیرضا طاهری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
۷۵۰ ریال
هر آن چه باید درباره ی سینما و فیلم برداری دانست

تانگی

نوشته ی میشل دل کاستی یو
ترجمه ی قاسم منصوی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال
سرگذشت پـسری که با داشتن مادری کمونیست و پدری سرمایه دار سالهای آوارگی را پس پشت نهاد و راه خویش را برگزید

نام گل سرخ

نوشته ی اوسرتو اکسو
ترجمه ی شهرام طاهری
چاپ اول اسرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم دی مـاه ۱۳۶۷
دوره ی دوجلدی ۱۸۵۰ ریال
داستان آن چه پس پرده در دیرها و کلیساها در قرون وسطا می گذشت

آتشی از درون

نوشته ی کارلوس کاستاندا
ترجمه ی ادیب صالحی
چاپ اول اسرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم مهر ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال
عرفان سرخوستان از زبان کسی که خود تجربه اش کرده است

بهار و خون و افیون

نوشته ی احمد احرار
چاپ اول اسرداد ماه ۱۳۶۵
دوره ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال
سرگذشت شاه اسماعیل دوم

کهنسالی

نوشته ی سیمون دوبوار
ترجمه ی محمدعلی طوسی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم مهر ماه ۱۳۶۷
دوره ی دوجلدی ۲۰۰۰ ریال
نگاهی به وضعیت کهنسالان در جوامع مختلف و از دیرباز تا امروز

سی و هفت سال

نوشته ی احمد سمیعی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم دی مـاه ۱۳۶۷
۷۵۰ ریال
خلاصه ای از رویدادهای مهم سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷

هفت قرن فراز و نشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته ی ایگناسیو اولاکوته
ترجمه ی ناصر موفقیان
چاپ اول آذر مـاه ۱۳۶۵
۱۰۰۰ ریال
اثبات آن که عربها هرگز به اسپانیا حمله نکردند و زوروشمیری در کار گسترش اسلام نبوده است

اشک و آب

نوشته ی مه دخت کنکولی
چاپ اول دی مـاه ۱۳۶۵
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم اسفند ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال
داستانی برای کودکان

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشتۀ رننه آللو
ترجمۀ ناصر موفقیان
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
۸۵۰ ریال

آشنایی با تمامی جاذبه‌های پنهانی
و رازآلود از دیرباز تا امروز

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشتۀ هربرت آر. لاتن
ترجمۀ محمدعلی طوسی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۲۵۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگانی مارشال پتن
و قضاوت تاریخ امروز درباره‌ی او

فلسفۀ حیات

نوشتۀ آندره زیس
ترجمۀ غلامرضا سمیعی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۶
۵۰۰ ریال
نگاهی فلسفی به افسانۀ حیات

راز به زیستن

نوشتۀ دکتر س. کاسن
ترجمۀ محمد مشایخی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۱۰۰ ریال
راه درمان سرطان، بیماریهای
قلبی و دیگر نارسیهای مهلک به
کمک تغذیۀ درست

چرخ سنگی

نوشتۀ جمشید نرسی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۷
۶۵۰ ریال
داستانی فلسفی در بیان آن‌چه
تمدن برای انسان به همراه
می‌آورد

پیشه‌ی من خیانت است

نوشتۀ چپمن پینچر
ترجمۀ شهرام طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰ ریال

افتخاری درباره‌ی جاسوسان شوروی
که از مقامات مسئول دولت انگلستان
بوده‌اند و هستند

مردی که تنها سفر کرد

نوشتۀ کنستان وینزیل گیورگیو
ترجمۀ قاسم صنعوی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال

شرح‌زندگانی نویسنده‌ی رومانیایی
و آن‌چه بازیرپرده‌ی آهنین رفتن
گشودش بر او گذشت

نه برای لقمه‌ای نان

نوشتۀ کونوسکی مانوشتا
ترجمۀ محمدعلی طوسی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
۸۰۰ ریال

راز موفقیت در مدیریت از زبان
موفق‌ترین مدیر روزگار ما

مرد نامریی

نوشتۀ هربرت جرج ولز
ترجمۀ قاسم صنعوی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۶۸۰ ریال
سرگذشت دانشمندی که داروی
نامریی شدن را کشف کرد

گردن زرافه

نوشتۀ فرانسیس هیجینگ
ترجمۀ پوریا رضوی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۳۰۰ ریال

رد نظریۀ داروین و تشریح
نظریه‌های پذیرفته‌شده‌ی امروزین

کلیسای انقلابی

نوشتۀ آلن گیربرانت
ترجمۀ پرویز هوشمندراد
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۷
۱۳۰۰ ریال

بررسی وظایف کلیسا در قبال
مردمان محروم و اثبات قصور
روحانیون آمریکای لاتین

اسرار تولوز

نوشتۀ پی یرگامارا
ترجمۀ قاسم صنعوی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۷
۱۳۵۰ ریال

سرگذشت افراد گمنامی که انقلاب
فرانسه را پی‌ریختند

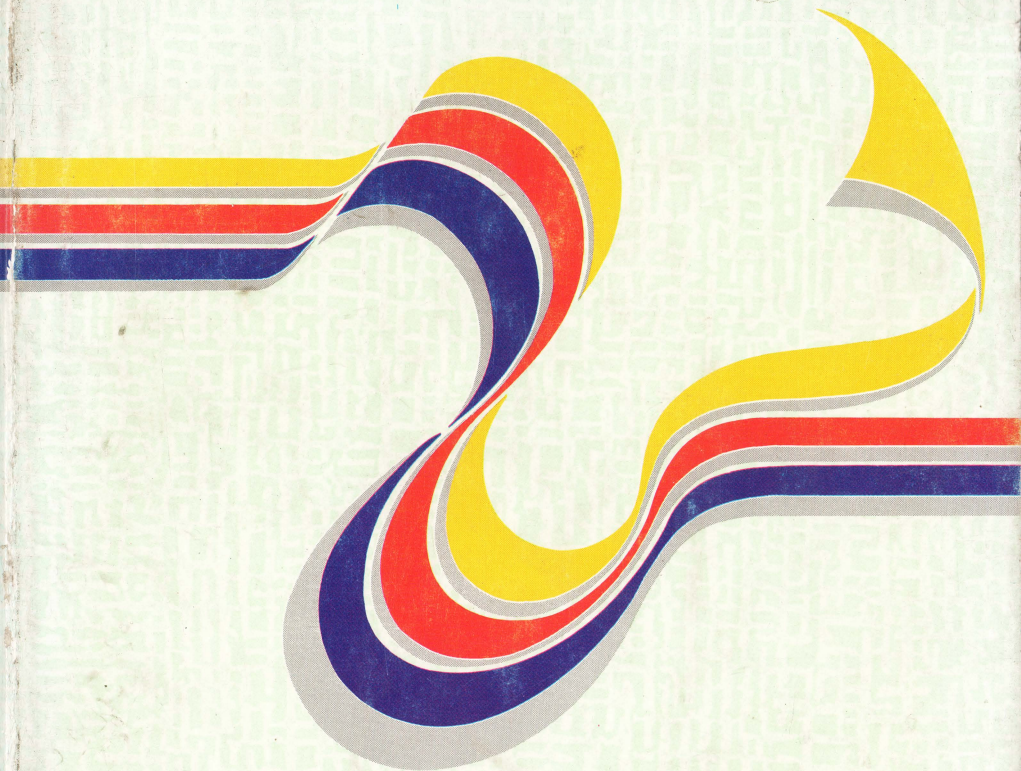
ببری که می‌خواست گربه باشد

نوشتۀ جمشید سپاهی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۷
۴۰۰ ریال

داستانی برای کودکان و نوجوانان
قصه‌ی روان شناختی نو

نوشتۀ لارن ایسدل
ترجمۀ ناهید سرمد
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۷
۱۴۰۰ ریال

تشریح شیوه‌ی نگارش داستانهای
روان شناختی



۱۳۰۰ ریال

شباويز